

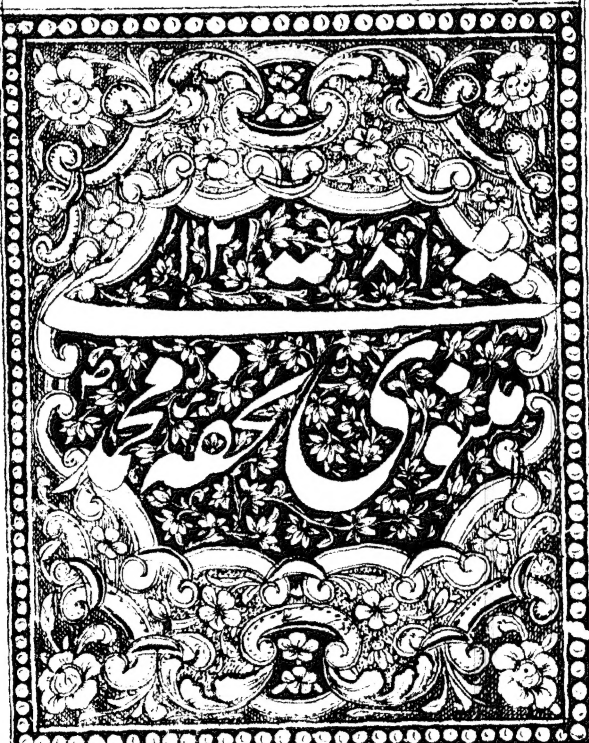
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228678

UNIVERSAL
LIBRARY

بایضاح صد و بیست و پنج مدنی

کتاب مستطاب مقبول اولی الادب اب مجموعہ کا بی حساب ہے



از افادات مقتدی ابابکال حضرت خواجه ابوالحسن علی بن ابی طالب

در مطبع مشرقی نو کشتور بر و انست

بسم

تقریظ مترشحہ ابریا و خامہ گہر زینہ خوش نیسان آگہ اعیان
جناب مثنوی میرشارت علی صاحب مثنوی زینہی اجستان

کلمہ توحید بنی ہمتانی را سزا کہ وحدش از کثرت مبرا و تحفه درود ہنما
را زیبا کہ معراج و صولش سبحان الذی سمری و مقام قبولش
قاب قوسین آو آذنی و علی آلہ الطاہرین و صاحب الملتجئین
اما بعد چشم مشاہدہ را نوری و دل مکاشفہ را سروری تازہ باد کہ
این مجموعہ عرفان الہی گنجینہ و قانع حق نمائی سفینہ بحر تو
صحیفہ شرح تجرید مرآت حقیقت نمای ذات و مطلع انوار تجلیات

صفات سر جوش نخله و جد و حال باده پیامی محفل ارباب قال صفات
 عبارتش موج لطافت در جوش و ضیای مه انقش صد طور تجلی در
 اغوش بمانیش سیر الی الله و معایش طریق لی مع الله مضاریع معشور
 شمع حریم ایمان و بیت یمیش مادی مقام احسان برجنگ نقاش از
 خرموسی صقار از جو و پیوستگی الفاطش از انا الحق منصور در گفتگو سوادش
 سر مه چشم طریقت و مآدوش کحل الجواهر عین حقیقت بمشاغلی بیانش
 شاهد وحدت در جلوه گاه لن ترانی و زبانی قیانش روی کشته آینه
 میرانی اشارتش شفای علیل همان و اشارتش مایه نشاط بالغ نظران
 مدایش سر مایه دین پناهی و نهایش پیرایه حکمت الهی یعنی مشکبو
 آزه بیان عجائب داستان که از علو معنی زمین شعرش آسمان
 و جد و دل بین السطورش که مکشان توان گفت از تصنیفات برکت ایا
 مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سر حلقه ارباب بقیت
 گرم رومنازل شریعت پیشوای ارباب کشف و شهود و ما هر رموز وحدت

باسطِ بساطِ هدایت و ارشاد و محمد قواعدِ صدق و سداد راستی آموزندگان
 مرهمِ نه زحمت و تفکاران سرشار نشاء راز و نیاز بهشیا خرام مراحل نشیب و فراز
 توجه خاطرش گر بکشتای بسته کاران جنبش بهایش کامرانی امیداران
 پای بر جوار شور باطن در جوش پی سپردادی طلب دل گویا لب خاموش
 ساکب طریق رضا جوئی ثابت قدم معرکه حق گوئی خرقه پوش توکل
 جرعه نوش صبر و تحمل تورا در کش چرخ افروز برزم ملکوت و صفائی انبیا
 ضیا گستر عالم لا بوث مشغول اورد و اذکار عارف صنایع پروردگار
 قدوة السالکین زبدة الواصلین عارج معارج بیدار درونی تاج مناجات
 سجاده نشین بارگاه تکین قمارغ دل ملک قناعت زیر نگین عمامه الایمان
 والاقوان واسوة الاشباح والسنوان مخدوم انام مرجع و انجاص
 وعانیم اوج کمال حضرت خواجہ امیرالدین عرفی گلی وال
 لازل بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیرست و شیدا
 جمالش برنا و پیر صحن سراجش جنت نظیر گلی انگشتش گلزار شیر

بسامی جمیلہ و تدابیر حسنیہ راستی گیش آراوت اندیش پیرو باخلاص
 و رہبر و عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب باصفنا و مرید شید
 کم خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین نجات یاری
 غزوة ناصیہ و الاتباری محمود زمان و محمود اقران بہرہ مند دولت و جہان
 مصداق سر آمد بتائید نجات از سران فشی مزار حاجی محمد خان میر
 محکمہ اجڑی راجستان لائزال بالمعالی علی ما کثر الشہور الاعوام و ہتہا
 مقبول انام و مطبوع ہر خاص و عام طباع بالغ نظر و صنائع ہنر سرور
 رشاقہ قالب روح مذاقت در معرکہ مروت قوی زور فشی نول کشو
 آب و رنگ از سام و خستام پذیرفتہ جہان تمنا را صدای

جلوہ گری داد و دہنتی جہان طابان

نہا نقطہ

تقریظ نبیه فکر حضرت ملا محمد دی علی مخلص اشک آدم المذنب

حمد و افروختن حضرت احدی که قلوب مومنان بالغیب ابرامات جمال
بیشمال شاهد وحدت گردانید و عقول متوسطان شهادت را به مشاهده
زنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آینه حیرت نشانید غیرت
نفی و اثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا ندانند و نگاه بظن
کائنات موج را از محیط جدا ندانند فبحان من خلق الخلق فقدرة قدیرا
و لم یخذ علی عونا و نصیرا و ظهیرا از سماک هزاران
نشان یکتائیس پید او از زمین تا افلاک فراوان لائل بهمتایش
هویدا چشم بینائی باید که نقش روشن بید آید و دل دانائی یشاید که
معنی لفظ و نماید خفاش را در نور مهر همانا سب جز کوری ندیدن و
تیره درون را بر آیات بینات پرده انکار بیدن باران رحمتش
باغ و راغ یکسان نازل و کشت زار عمل زمین نمویش حاصل

برگزین گنگاران امیدوار از نسیم عفو شصده بار در کنار قدرت خداوندی
شاهدست که احصای مراتب نیایش توان نمود و عجب زبندی ناطق که

زبان حق نیایش نیاورد و نمود نظم	آفریدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را	اتصال نعم گواه بست
که اداسی سپاس او هوست	متصدی شود کس چه مجال
هست نرس محال محض خیال	تا اعتراف سیرالک
ماء فاک حق معرقک	غبارگاه احمدی

که جز اتقای آثار و بطریق وصول نرسیده اند و شیب و سراز
نشأتین غیر وسیله جمیله اش سلی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند
از خلافت نگشت بر چشم نهادن تیر بتاریکی ضلالت زدنت و دیگر را
بپیشوایی نگشت ناکردن آماج خدنگ ملامت شدن آتباعش
اتصال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسه
عتبه ایوش لبها در شکم جعد و سجده بر سنگ آستانش نخت پیشانها

بند و آفتان صف نعلش صدر شینان بزم کشف و کشف و کشف
 صفه جلالش بایا بان نجمن حضور شود رنگت بیت او شریعت را رنگت
 طریقت داده و آونی تو جهش ابواب عرفان برومی موحدان کشاد
 نورانی شمع الهی که سود از دکان شام طلب را بچراغها رسانید و خورشید
 هدایت ناقتنای که شب تیره روزگاران روز گردانید آلی اظهارش
 سفینه نجات و رها ب کبارش نجوم هدی و نهانی ابیات

جیب خدا و	شفیع الورا روز امید و بیم
زهی بهرامت بشیر و نذیر	درین دایر تلمست سراج منیر
جمالش اگر پر تو فگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب و بدم	بر و باد و برآل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و توید تازه را گوش بر آواز با و که این
 ثنوی عالی بل عفت دلآلی ست و آداب نشاننده زلالی و ناخن
 بدل بلالی طراز کمال ان من الشعر حکمة را نگاری و جادو و حلال

از ان من البیان لحرانموداری از شعر تر شسته باب که هر حدیث
 به لب نه کوثر مصاریع موزون بر جسته سروهای بر لب جویسته
 هر مصرعش که چو گلگشت جوانان برگزیدگی و بیتش عیش و عشرتخانه

بیت ابرو نسبت خود گرسوا میکنند
 چون درین ابیات باگو سخن را جزو
 لفظ لفظش بقالب فصاحت

دستانان گرویدگی ابیات
 شاه مضمون شعرش نازک میکند
 میتوان گفتن که بهترش بود بیت

براعت از حرف و فرش آویخته عذوبت همه تن فدایش ملاحظت گرد
 سرپایش از شیرینی شد زاری نمکینی را نکساری پیکر تصویر شیوا زبانی
 آماده سخن از شوخی معانی سبزان میانی از گنجی مضامین پای بسته حنا
 و شادان مقاصد از دم عیسوی کلاه گنده بر بهوا عشق حقیقه را فسونی
 بجاده محبت زهنمونی در جذب دلها آهین بانی از وله باطن گر کشتانی
 برای سر باشورستانی محل شوق را حدی خوانی اندرز و عطی را
 جلوتگاهی آراسته حدیث راز و نیاز را خلوتکده خواسته مجموعه معارف

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی را گنجدانی در کشاده گنوز خد شمای
 دران و ودیعت نهاده کبری چشم ناشناسانی هر نقطه مردم دیده بینا
 و علی الزعم روزگار کم سواد می سوادش کحل البصر پاک اعتقاد می حکایتش
 نوحه آینه اشارتش بهجت انگیز نکات سر بسته دقایق حکمت ایمانی
 بذله های شگفته شمر انبساط جاودانی بیان و اشکاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف مثال آینه حضور	لوحش الله محض نر اسرار
مطلع فض جمع انوار	یافت آرایشی نگار سخن
از گهر های آبدار سخن	تا به هر هفت هفت پیکر شد
رو نما خواه هفت کشور شد	از نقاب خفا برون افتاد
در جهان اول و بانی داد	بنی نظیر آینه حسن و جمال
دلپذیر زمانه از خط وصال	چشم هر یک سیه بگیوش
سرخ دندان به غسل دلجو	از تصنیفات قدس صفات

مقصود و ارفلکی نظم طوار ملک کوکب سمانی والائی قلوب سپهر

پا بر جانی گرم ز قمار منازل ملت و دین قافله سالار مر اهل عین یقین پیرو
 سنت مصطفوی متادب باداب نبوی از وسعت ظرف و ریاض معرفت
 راجحی ساعل آشنای یم تحقیق، عواص لجه تدقیق رارض جوالنگاهات
 فائز آرام جای اصابت محور صا و تسلیم وقف عبودیت و عظیم سحر خیز
 شب بیدار طرب لسان اوراد و اذکار مشغول فانع البال استقل در
 جمیع احوال پاسدار مهوش در دم پیاو زارش ثبات و قدم متمکن و ساطع
 ریاضت متکمل، اریکه افاضت پادار تمکین و وقار گوهر اسباز زمین استوار
 تاج زبد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در برابر فقر فخری کلمه پوشش
 عجمی درویشی بردوش ناهنج مناهج جلال عایج معارج کمال ابدیته
 ره نور دش سیاح عالم ملکوت و عزم سبک سیر حلقه جنبان در لاهوت
 رونده به تجرید کشنده بام توحید نهشیا ز خرامی مقام صحو جنبش و نیدار
 و سر جوش خمره سکر کیفیت نشاء سرشارش فیض رسان محاضرات
 کیف افزای مصطفی حال دوستگانی بخش آزادگان و سنگبر

از پافنادگان منترم چله خانه ایزد پرستی منتظم اوقات هسته شام
 قمر و خدادانی مویده بتائیدات ربانی ملک وسیع فضای قناعت در زیر
 سکه تسخیر و جهانگیری راج بر روی زمین پرچشم لوامی عز و اعتدال
 بر آسمان صدای کوس بلند آوازی در کن فکان پنج نوبت بر زخار
 دنیا چار بکیز زن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
 صحن پیشطاق خانقاه شمس المشرق شمس کاخ درگاه شمس متعالی
 متاب نما سیه دیوانه بجا با شرم کارم اخلاق گزین نفس واقات
 سرفراز تواضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدا
 ارباب حقیقت آموزگار تلفین تعلیم مرشد صراط مستقیم فرزنده ارشد
 ارشاد طرازنده نقش مراد فروزنده مصباح بصری باسط بساط فیض
 مستجمع فضائل کاملان اهل الله متکمل شامل واصلان هدایت سگانه
 شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معرفت
 بهما سن بصری موصوف سلاک سلاسل اولیا نقاوه و دان اتقیا عمده

مخوم نام قدوة السالكين زبدة الناسکین ممدوح خلایق مقبول خالق و الجلال
حضرت خواجه امیرالدین عرف پگلی وال لازال بالمفاخر والمکمل
ما تعاقب الایام و الیالی که خاک پایش هس قلب دلهار اکیماست و غبار ایش

بیش است جمیالش از بنهنا	بهریون رم دیده تو تیاظم
تا کرد سبک عنان ره انجام	و صفش نبود حد و نهنا
اول جشش با سمان برد	طی ساخت مقامها بیک گام
دیگر چه توان مدح خوانست	گوئی سبقت ز در میان برد
آراسته بزم برو احسان	ذکرش بزبان قدسیانست
دامن دامن درو گهر داد	بر خلق کشاد و باب فیضان

از حوصله نیز بیشتر داد چون طائر سخن در هوا می این
بیان و کشا پر پرواز کشود و لبلبل خامه زبان پائین زمره مسرت ز ابا کشود
برخی از جامه زانی و صفاتی آن یگانه تحصر آشکار شد و نبذی از خصائل و
و خلقی ثبت و دیباچه اظهارش بر آن آمد که می از نسب و انتسابش برارد و

میخواهد که چیزی از ترجمه والا جنابش برگزارد پس به آهنگ راست گفته انگیز
 و سمع عشاق را ترانه زیر است که والد بزرگوار آن سر حلقه ابرار نواجذ فصاحت
 پگلی وال از اعیان شهیر و اما جد خط کشمیر جنت نظیر بودند و آن سبب البشرا^{فت}
 حسب رسانیده و نجابت آبائی را بسوء اکتسابی قرین گردانیده چندی بدو
 سوداگری ملک التجار مانند و درین پیشه حلال محسود و یار مانند تا آنکه فرمان خدا
 در رسید و رخت بدار البقا کشید تیسرا که از غنای نفس قدم بر راه ا^ب
 میزدند و بر مال و جهات فانی کیس پرست پامیزند نظر بر که آن مرحوم بدو ت^{ست}
 یکسو گشتند و از سهم شرعی خود و امن افشان گذشتند همه نقد و حسن برادران
 قسمت کردند و جمله عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و نور عتصام
 بعروه و ثغای توکل داشته در گروتن آسانی نمیبودند و بر دستور نبی
 صلی الله علیه و سلم بقتل و فاقه بسر نمیروند بقتل نهایی دار^{طبعی}
 و غفوان شباب از دنیا و اقیما کناره گزیدند و بحسب توفیق از نی
 رویه صوفیه صافیة پسندید بسیار قاضیه گریه دید این انتمارت با ما ملا^{ایا}

رأس رؤس الاصفیاء غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات
 عبدالقادر جیلانی علیہ الرحمة والرضوان ماہستار لقمہ ان غرض و
 بیعت داده زمان زمان در ترقی می افزودند روز و براتب علیه صعود میفرمودند
 جذبه امت عالی نعمت که در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق برده‌اند
 خلافت یافتند و در سلاسل قادریه چشتیه نقشبندیه و سهروردیه کبریا
 رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنامیزد در وطن مالوف با علاء
 کلمه اللہ مصروف رونق بخش اہت و مصدر خیر و برکت ساکنان
 سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار هستند اینقدر کفایت بروجہ اجماع
 و تنصیل مستدعی طول مقالست امی کلک مدحت رقم مشکبہ امیہام
 خاموش گویا ساکت خوش ادا جان بخش قالب تصویر روح افزا
 کالبد تحریر شاخ گلریز نہال دلاویز کباب بقاص خاطر فریب طاووس
 بازینت و زینب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمہ زندگی
 و ظلمات نگاشت شہادت بر کیمائی سخن آفرین کوچه سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاضله رستبازی علم و هنگام اطاعت با
 سر بر خطان به تقدم که در چمن زار سخن عندلیب دستافسر اتوئی و در شکرستان
 معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری با فسون عیان میکنی و نوبتی
 صدای مستم باوای صریر میزنی در معارک آماجی تیغ دست جوانان باشی
 و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضات باعتبار ربط عبا^ت
 و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوازم
 چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول با خزان میان بر انداخت و از برق
 اتصال عجز با صد ظاهر ساخت از گسته پیوستن گزیر نیست و جنبه
 شکسته بستن تدبیر نیست بر جعت قهقری باز گرد و بکلام پیشین و مساز گرد
 و آستان شنوی بنگار بقیه اش چنین برگزار که مساعدت کبر و اصغر
 و موافقت اختر در گذر و ستم طعم با بروی آن سلامی بود جگرین کشیدن
 ایما کرد و غالیه اشاعت بر موی لیلای محل نشین زدن اقتضای در تافا و اکنون
 لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و متعده و ازان فروغ گشت

و نه نایش مصنف رفعت آب چه بخیل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
 پشعل خورشید نور ندارد و بدو شسته نامدار را و گر نیازی بروج چیست و آفرشته
 کردگار در بلند نامی محتاج کیست بل یکم از ستفیدان پاک نهاد و ستفضیان
 راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش سرگزدار سعاد
 میماند نقطه رشادت نور جبین اخلاص نقش نکلین اختصاص غار نال عار
 صفا گلگون شش هر چه وفا مغنم انفال ارتیاض مورد التفات فیاض
 تماشائی عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن دره التاج کامکار
 با سطره العقد بخت یاری طره و ستار از جندی غره سیمای سلطنتی
 متمدن قوانین کباست تجدد آئین فرست طغرای مشور دولت دو جهان
 التعمای توقع خشم و کامرانی شاد بهر دین پرور از چشمه آب دگر گشتی
 قربان گنارش درستی بلا گردان کردارش حق پژوه باشکوه صادق
 لائق الثناروی توجبه کعبه عرفان مشی حاجی مرزا محمد خان آیده الله
 بالایدی المیتین و ابده دوام السموات و الارضین قطع

زفیضانِ محابِ فضلِ باری	ریاضش در دگریتی گشته سبز
نباشد چون سر بر شاخِ گلبن	نوامی عند لیسان سبز سبز

خواست که افادات پیر و تنظیمه ز نام رسد و علمای خزانگی در چارسو
 انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد خط او فی گیرند و حسب حوصله تمتع و لکن
 اگر راست پرسی نکواند رشید صواب همانست که او اندیشید نیسج و پریان
 را و بوع روائی دکان نشود و تناع کس میاب در صندوق جس و آن
 نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح تمییز تا از کنعان بر نیامد گرمی
 بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق
 اشارت سراسر بشارتش موجد تزیین خراید معنوی بهتر از گونه جدت و نو
 مرجع بازگشت تار و روحانی تنبع حصول آمال و امانی یاسمین آستین
 لطف و مروت ریحان گریبان خلق و مفتوت دیده و ربو بهر شناس بهترین
 روشن قیاس قدر وانی خمیر نفع رانی بضمیر فرخنده و شربت
 ستود کیش فشی نول کشورهایون نشر دستی بمشاطگی این عطا

کشاد و از بن سی و دو دندان شانه در آب نهاد تا دلتخواه آرایش انقباض و آرام
یافت و بخوبی تمام پیرایه حسن اختتام یافت پس کن ما دیا از در انقباض پس
کن طائر فرسوده بال فکرت دفرس کن که اطناب مرغوب نباشد
ایچه خوب نباشد بصاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخارے
زیاده سری چه را بالا رومی از کجا تو حسن سکندری نخورد و غمان از دست
نبرد و مباد که در مانی و عرق خجالت افشانی و تمنای دیبا و حریر خود را میسازد
و پا از گلیم خویش بیرون گذارد پسند فرزانه گان گیر از ظویری نصیحت پذیریت

غباری بگردون چه سر میکشے

عبث یال و گوپال بر میکشے

کو تا ہی سن قلم از کف بدار و در تن عزن دستی بد عابر را الهی چون بانی نگاه
دویدہ چشم را زین گلشن مطر آب دهند و صلاهی ضیافت شنیده دل بر
لب چش خوان نعمت دهند و امنها از چویدن گلهای امید کنار گلچین باد و کما

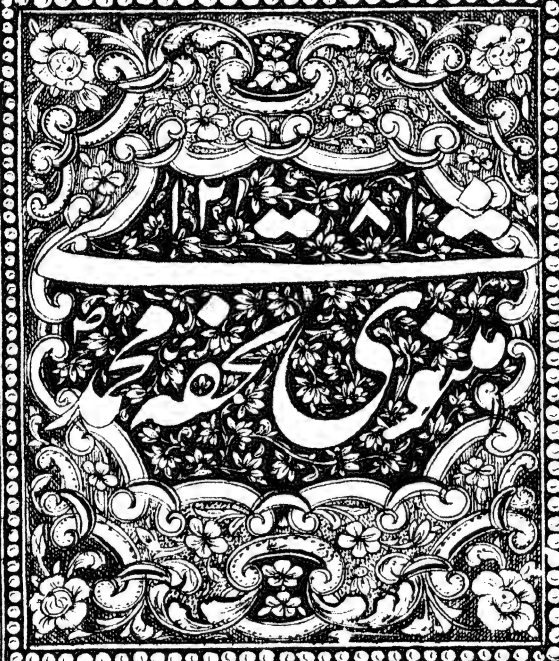
از لذت شیرین کاری شان آسین با بدیت

ز نمون تو منیق باشد و السلام

بهره و رماندند ایا هر کدام

بایضا احمد و یمن و صبح میان

آتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعہ کاتبی حساب



از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ ابوالدین فنگیے وال دام

در مطبع مشرقی نو کشور و از دست

بسم الله الرحمن الرحيم

تو پناه منست بیکه وگاه	ابتدا میکنم بایسم الله
نفت سلطان انبیا اولی	بعد حمد خدا می بیستای
بود در ما وطن بنو نژاد	اوس بنی بود منبر عالم
بر سر جرن و انس پیغمبر	مظفر فایده خالق داور
ما ابد یاد از حد را برو	صد هزاران درود پی در پی
صد هزاران صلوة یاد و سلام	هم بر آل کرام و صحب عظام

سبب تصنیف این سالک که مسمی به تحفه محمدیت بیان علت غایی آن
و افتخات بغیر از جان حاجی محمد جان که بواسطه این سالک به نظم آمده

سدا محمد نجت یارم شد	سخن عشق کار و بارم شد
عشق آمد بر بود از هوشم	سخن تازه گفت در گوشم
تحفه آمدی بنوق تمام	یافت از فضل ذوالسن اتمام
و ده چه تحفه که در دو گریه و سوز	تازه سازد بعاشقان شب و روز
نخه تپند باز ای دل گوی	بهر حاجی محمد خوش نوب
آنکه او نه بر بحر عرفات	او مرا جان و بهت از جان
آنکه فرد جهان بخجسن	و آنکه در جود بی عدیل زمین
سالک راه از خودی فانی	هفتش صرف در خدا دان
ظاهر اگر کم گفتگو با غیب	باطن آدل بیا و جان در سیر
رای او مدعبای درویشان	آب او خاک پای درویشان

قال کبریا شادان در هزاره شادان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز	از تو خواسته ام بجز و نیاز
کاذبین رهش استقامت ده	کاستقامت ز صد کرامت به
از درت باد صد کشاد او را	خیر دارین نصیب باد او را
لطف تو شاملش بجز دم باد	بالنسبه و آله الاحباب

خطاب اندرز نصیحت بجز مرقوم که محرک تصنیف این است

پند من بشنوامی غریز از جان	غیر حق را درون خویش همان
چسیت دنیا بغیر دادن دل	اهل دنیا ست از خدا غافل
خوان رجال ز نص قرآن	چسیت دنیا تو و انگلمان دان
دست در کار باش و دل بایا	با خدا باش و همه اطوعا
روز و شب باش با خدای کریم	بر درش مستدام باش مقیم
چون زدی حلقه بر درش بحیر	زود باز شده و انما بدور
از نبی خوان تو جاهد و فی سنا	صاف کن صاف بجهنم فینا
در چو شد وادگر نمی بندد	را ندان خوانده لطف پسند

گوش کن گوش بادل آگاه	که الا ان اولی الامر
نیست با خوف و حزن شاناکا	با چون یافتند بر دربار

در بیان مذمت دنیا و غیب یاد مولی

نیست پوشیده بر او لوالیبا	که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال	یا دحق بهترست و حال
در انفس اجمدم پاس	مغتنم می شمار این انفس
شو یک از ریشه در تذکر دست	پر کن از یاد حق بچه چرخ دست
اگر تو خواهی شوی یک اندیشه	خیر خواهی خسل کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در بیان تفصیل قیامت

ابن مسعود گفت چنین بر	که در مار از روی و حنجری
هست انبیا و اهل بیت با فصد	فیض شان نه بران بخلی
زان جماعت چل تنند ابد	همه خوش طینتند و کیکال
قلبشان بر دل حلیل اند	جان شان منسوق بحر نور اند

حق تعالیٰ بین نفس شان
 رنج و آفات هم خلق و جهان
 زان میان گر کی بدایت
 دیگری را بجای او آرند
 این مراتب نیافتند ایشان
 گفته شد ای فدای تو جانها
 شاه کوپن از عنایت موجود
 از سخا و زخیم خواهی شان

این تبتاقت ایشان
 از چندی فدای تو جان

میفرستند آسمان باران
 میکند دو مرتبه طشان
 رخت بر بستن پنبه سر
 خالی این جایگاه نگذارند
 از صلوة و صیام صدقین
 از چه این رتبه یافتند آنها
 این چنین در جواب شان فرمود
 یافتند این مقام عالی شان

در بیان دیدن شیخ علارالدوله قدس سره قیامت انجواب

جان من گوش تو گشت
 گفت دیدم قیامت اندر خواب
 بر لبه یقین غیب بارون
 پس ز دستم هر آنچه از خست
 از جهاد و مراقب و از کار

رکن دین شیخ علارالدوله قدس سره

رکن دین آن علارالدوله چه گفت
 میگیرای ستاده بهر حساب
 آگهان بنیده خلق را از حق
 از صلوة و صیام حج و زکوة
 وز تمجید بخت و دوار

در زمان درار تم زده سر	واخچه زامداد مومن مضطرب
هر چه بود از ریاضت تم دیدند	جمل را یک یک بسنجیدند
بر هم غالب آمد و برتر	لیک یار تی مومن مضطرب

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

ماه اوج سپهر شفقین	سرور اولیا نظام الدین
گفت از غیب گفته اند بمن	مجمع سوز و درد و خلق حسن
جد کن تا دوسه لیه ساساید	که ز اگر رضای ما باید
بلکه مرآت نور ذات ویت	ز آنکه دل منصف است ویت
بحر حواج در سخاوت وجود	زان رسول خدای اکر م بود
بذل جان در ره خدا میکرد	هر چه میخواستند عطا میکرد
جز تشنه ز رفت گاه بی لا	بر زبان مبارکش صلا

ایضا نقل از جناب اویشان آمدن روشنی برای زیارت
 بارنایان دین بی اطلاع یافتن شیخ

ز کلام و نوشت یافتن که حکایت به یکدیگر از روحانی و انوار است

هم از آن قطب وقت شیخ نظام
 نقل کردند بعضی از اصحاب
 آما از راه دور در ویست
 باز میخواست حکم بازفت
 کام ناکام متغیر گشت
 شیخ در خواب آن زمان میدید
 که دوا می خطاب کای فرزند
 گرترا نیست هیچ در خانه
 لیک حسن عایت قادم
 از کجا آمده است در آفاق
 اندر آن حال شیخ شدیداً
 در غضب شد بر آنکه بازند
 بعد از آن بود رسم آن بن در

زبده اولیا سے ذوالاکرام
 بود روزی ز حجب پاشت نجواب
 مستمندی غیب بروداریشی
 یاز محبت وصل یار نیافت
 گام زن نا امید شد سوت
 گنج شکر فرید هر فرید
 ای ز بهر رضای حق درید
 هست خالی ز حجب و دانه
 هست بر اولیای حق لازم
 میمان رنجب کردن از اخلاق
 کرد حالی ز خادم است بفسا
 وان جگر ریش قس از زند
 چون ز قیلوله می شدی بیدار

هرگز اور وفاق خود دیدی	حالی ازین دو حال پرسید
سایه برگشته است یانه هنوز	باز گوید بهان حقیقت روز
دیگر آیند دنیا من است	کس مبادا در انتظارم هست
کارش این بود تا بجای پیوست	هرگز این شین را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین بانی پوری که فرمود

آنکه فانی ز بهستی خود بود	مانک پوری حسام الدین فرمود
باش آمیخت تو با هر کس	مشو آویخته بکس چه بکس
شوب باطن بیاهنسلم	ظاهر اباشش بهجو بیگانه
چون زمین باش در تحمل فرد	که نذر دزد بردباری درو
در تواضع تو مثل آبی باش	در سخاوت چو آفتابی باش
وحی آمد کلیم را زود و دود	سامری را مکش که دارد جو

نقل کردن ابانم غالی و احیای علوم و کمیا سی و ازینجا وینجا و اینست

نقل کرد دست صاحب احیا	در تصانیف خویش تن بدو جا
-----------------------	--------------------------

بود مردی بگو و بے همتا
 از سفر آمدند قوسم باز
 زاد چتری نبودشان همراه
 اشتری داشت زانین کس
 مالک آن شتر بدید خواب
 گفتش این بقراریت انجست
 گفت تا زنده بوده ام بچن
 این دم زیر خاک و مان بر خاک
 حین صدحیف شرم و عار منست
 الهامیت از کرم کن گوش
 مرا هست ناله ای حشر
 که درانی متبول صاحب کور
 هم دران دم ز خواب شد بیدار

رخت بر بست زین سپنج سرا
 بر سر قبر او شد بدست از
 خواب کردند گرسنه بر راه
 چست و چالاک و میز و منزل
 صاحب قبر را بصدت و تاب
 اینمه اضطرابت از پی کیست
 خوش نبودم بفاقه و نهان
 فاقه خنند سینه ام شد چاک
 بیهان فاقه در جوار منست
 اشتر خود بفاقه ام بفروش
 میدهم مرا عوف و بشتر
 فنج کرد اشتر و رانی انور
 کشته دریافت اشتر رهوا

قصہ از خواب کرد و غصہ گزشت	ہمدان را از خواب خوش برداشت
گیر گشتند و شب بسر بردند	بچہ کردند گوشتش خوردند
کاروانی زد و رگشت پدید	شب پایان رسید و صبح دید
سوی صاحب شتر بعد از	کرد شخصی از ان میان آواز
بیع کردی جواب گو بھو اب	کای فلانی تو نا قہ را در خواب
جو د آن ذوالکرم عیان کردش	قصہ یکسر ز سر بیان کردش
مرا شب بخواب در مود	گفت باب ہن از کرمیت و جو
بفلان کس سحر حوالہ کنی	نا قہ ام گر تو نور چشم منی
رفت سوی سراے خود و نشاء	نا قہ او را سپرد خود چون باد
در بحال بعد مردن مسم	از کریان کرم رسد ہر دم

ایضا نقل از جناب او شان

قدس سدرہ العالی	نقل دیگر شتو ز غزالے
داد او را خدا کے فرزند	بود شخصی سیل و حتمت

یک ممکن نداشت سامان
 رفت در پیش یار غمخواری
 یار غمخوار و همزبان
 تا که آن هر دو اندران تگ و تاز
 گفت غمخوار صاحب این تبر
 آه و افسوس پیش ازین این
 چه سرد دردمند و بی سار
 بودی ارزنده چاره کارت
 این بگفت و پس انگه از سر درد
 غرق رحمت ترا خدای کریم
 رسیدند از تو خلق بکام
 به نفس زنده این میل نزار
 چو پیچ می نیامدم در دست

نه دم آب و نه لب نمانی
 تا کند چاره چنین کار
 گشت و جانی ندیدند و عطا
 بر سر مرقدی شدند فرار
 آفتاب سخاست و درابر
 در جهان بود در سخاوت فرد
 بود از وصف برشت و دنیا
 کردی آن سان که یار غمخوار
 صاحب تبر را ندان کرد
 سازد از فضل خاص و لطف عمیم
 میکشید تو رخشان بدوام
 کو بگو بهشت کرده ام بسیار
 خاطر من زین سبب نشان است

این کلام را در
 کتابخانه
 شماره ۱۲۰۰
 ثبت شده است

این سخن گفت و شدت مپایا
داشت در سبب خود یکی دنیا
گفت ازین نیم دامنست بر
چون چست شود ادا کن قرض
نیم دیگر از ان من باشد
رخصتش کرد و شد بنجانه خویش
اندرین فکر جان و دل بودش
صاحب قیصر را خواب بید
گفتش ای غنچه مسلمانان
دوش با آن معیلت حابند
انچه گفستی تمام فهمیدم
لیک چون باز خلق کیسویم
نشدم در جواب تان مامور

همراه آن رنسیون بی سرو پا
داد و دست آن معیلت نزار
بهنر ز نزد خود قفاط بخبر
بر تو باشد اداش و چن قرض
از پی آب و نان من باشد
دل ز تیسار آن معیلت پریش
هم در آن حال خواب بر بودش
بقرار و پر اضطراب بید
دار و در دست خوشت جانان
بر قیصر من بصورت ملتند
آن کلام و سلام فهمیدم
جز بفرمان سخن نسیگویم
نشوی رنجبه داریم معذور

صبح گاهان بخانه من رو
 که فلان جایی گلخنست بلند
 زیر آن پنج صد زونیا هست
 گشت بیدار سر بر احوال
 این سخن چون پسر شنید ثفتنا
 از زر سنج پنج صد دینار
 گفت محتاج من نمی گیرم
 خواب را اعتبار هرگز نیست
 پسرش گفت چون پدر ایثار
 زنن ام بین کجا بگیم با
 نیستیم مسک و خنیل و لثیم
 نیک نگرفت آن معیل زنا
 نیم دینار و ام یار بداد

کو بخت ز ندم از پدر بشنو
 کند باید زمین به سیل و گلند
 ده بان یار خود که نادارست
 گفت با پور آن پنج سیل
 زیر آن و گیکان بکند و یافت
 کرد تسلیم آن معیل زنا
 هست این ارشتمان من پذیرم
 بر خوار ای عزیز مایست
 بعد مردن نمود این زبنا
 بخشش مردگان صاحب باز
 بلکه هستم کریم ابن کریم
 زان دنیا خیر یک دینا
 نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان قصه صاحب دلی ز خلق شنید	که بود ما بس بقه حق ایشان متممید درین کرم گردید
گفت بادوستان پاک نفس فکر تم اندرین ممیز نیست	کامی بنمکت دان معنی رس باز گوید زین دو اگر میت

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار که مرا چار صد درم دست	کرد احوال خویشان اظهار گردم در شکنجه دست
در دم آن دوست آنچه خواست گفت زن گریه را کنون چهل	وانگه از دیده جوی خون بختاد خود نبایست داد ز راول
ز چو دادی رشک گلگون پست در جوابش گفت آن سره مرد	رخن از دو دیدگان خون پست با دل پان پان از سر درد
گریه من ز غفلت خوشت غفتم درست داد تا بسوال	زین ستم سینه داغ دل ریش حاش او فدا داشت بد حال

بود لازم خبر ز هوش نیست منت زد او ن هاش

و هم از ام غزالی قدس سره آورده

گشت قومی اسیر از کفار	حکم فرمود احمد غفار
همه را زیر تیغ تیز آرد	غیر یک مرد زنده نگذارند
مرتضی گفت ای رسول خدا	از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی گنهارند	لایق تیغ و تابل دارند
چیت حکمت که این باشد	در امان از چنین بلا باشد
گفت از کشتنش مرا جبریل	گشت مانع ز حکم رب حلیل
ز آنکه این مرد در سخاوت وجود	گوی همت ز همگان بر بود
ای امیر این سخن طرازی چند	چند با دیگران بگویی پند
از همه روی دل بوحشت آرد	نافع و مختار غیر حق شمار
خلق را در میان صبیحان	اینست توحید حق جل و علا
چون شود آفتاب مختسین	گرم بازار نشو و رستاخیز

ہمہ اندر مقام خوف بیای
ہر کسی را بقدر توحیدش
اندرین باب مولوی ہائے
مومنان راز حق رسد تائید

نہ خرد ما مذہ و نہ ہوشش
آید از ذات پاک انیدش
گفت اندر عفت ما مذنامی
لیک برت در وقت توحید

و بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جلیلا
رضی اللہ عنہ بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوہاب
در سنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان
غوث اعظم جناب محی الدین
چون درین تنگناے تیرہ تار
خواست تا پاکشد ز دافنا
گفتش آن بر شاہ اولوالباب
یا ابی سیدی و مولائے

قطب عالم شہنشاہان
رہبر شاہراہ صدق یقین
روح پاکش ندیدہ جای قرا
قاب و توسین آکند ماوا
پور منظور منظر رہاب
غایت مقصدے و لمجائے

الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب
منافع كثيرة لا تحصى
و قد جمع في هذا الكتاب
ما هو نافع للمؤمنين
و قد جمع في هذا الكتاب
ما هو نافع للمؤمنين
و قد جمع في هذا الكتاب
ما هو نافع للمؤمنين

اکنون وصیت مرا بپذیرند
 در جوابش امام ربانی
 اتق الله لا تخف احدا
 بیم و امید از خدایت بس
 همه حاجات خود باو بسیار
 هر چه خواهی بخواه از در او
 تکیه بر حق کن و مکن بر کس
 بعد از آن شیخ گفت التوحید
 هست اجماع کل چو بر توحید
 چیست توحید آنکه در سر کار
 چیست توحید آنکه دل بند
 چیست توحید آنکه شیخ زمان
 یعنی امید و بیم و ترست بس

تاپس از تو بآن شوم لبند
 گفت از راه صدق و حق دان
 ما سواد یا ولد ابد
 در هم کاره و بار نه از کس
 غیر او بر کس اعتماد مدار
 نزدی سوی غمی از بر او
 بر خدایت وثوق باشد و بس
 کرد و مکر را این سخن بسزید
 در هم کاره ما علی التایید
 روی دل آوری بجان بیار
 بر خدائی که نیستش مانند
 از لب درفشان نمود و بس
 باشد از خدای نی از کس

در همه اطوار و در همه احوال
 بکلیه براسوای حق نکنی
 محو کن غیبه را و حق را بین
 اوست نعم الوکیل در هر کار
 برویت اعتماد میباید
 یعنی تفصیل و داری
 اینست توصیف جان کمال
 صوفیان گشت سیرق ایریا
 خشک لب بختش بر نادیده
 قطره نالموده در یوزه
 منبر و برده دیده بر بسته
 گر آنچسبسته هست گفتارش
 چسبیده گرفت از کس یاد

در همه کار و در دعا و سوال
 زدیخواهی که گفت او عونی
 در همه کار با بهمن تین
 اوست معطی و ناصر و داور
 غیر او که وثوق را شاید
 از همه سوی سوی او آرد
 رضی الله عنهم المتعال
 مانده بر ساحلست زاهد
 نرگسان و صف بحر شنیده
 آب نادیده میکشد موزه
 نمکچیت بدگفت است
 نیست جز غیبت کسان بخش
 گشت زان و در خورم و لشاد

چند رکعت قفس منخواند
در خیالش که غیر من کس نه
زاهد اچو ند غیبت رندان
غیب گوئی و غیب میجوی
غیبت مردمان مکن بخت
نیست این درد را چو درت
خیزی از کون خبر نداری تو
بدتر است از زنا چو غیبت کس
چند نازی بریش فتنه
سخن هست چند میگوئی
نشیدی که قطب بانی
چون بجا بس در سخن بنفست
سخن هست میبکشی تقیه

سخن غیبت
کلیه دل
در سخن غیبت
در سخن غیبت
در سخن غیبت

وحی رست تظر هست ماند
از سر کاشمیه ترا حدی
سرو سرور برده بال بخت
راه کذب و هوا میبوی
شرم بادست ز خوردن مرد
اکمل الدین گفت در شانت
عیب رندان چه می شماری تو
ژاژ خائیت چند بر کن بس
قلب را صاف کن ز غش
راه صدق و صفائی پوی
غوث آفاق شاه جیلانی
هنگام زابلت میگفت
آید اندا اهل مجلس پی

حکایت رفتن بشر چاشنیس براسه زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت

شیخ را در سرامی خویش دید

بانگ زد و مرد را که نامیست

پاسخش داد آن ز خود فانی

آن کنیزک ز گفت او آشفست

شور انداخته توان زد هر

شهرت آفت بود نه آگاه

کفشکی کن بیای خود کین شور

ساتیا خیر پر کن جاسم

زاهد از حلق میگریزد فاش

من و گلزار و باد و نهامی

خود و جنگ در بار و بر لوطی

از سر سوز و درد بادل لغت

یک کنیزک سر از در کجشید

ز آمدن گوین که کامیست

بشر حافی منم نمیدانی

سر به چپید و در جواب گفت

که رود بشر حافی اندر شهر

اندرین راه میگریزه راه

رفت از باغ داد تا حد غوغا

زاهدی خشتک کرده بدنامم

باطناور تردد او باش

گلغذاری و سبز ما و آب

لحن شیرین روی ساقی د

کی تواند رست کی خدا شاه	تا نباشد ز صحبت زاهد
طاہر شش صلح و باطنش کسیت	مطلب از اهدا نکه خود بین است
ننوان کرد جام باد و گیسر	توبه اندر بهار در کشید
زان بقع خدا و راز نیست	زاهد از سر عشق آگه نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

سخن عشق و عاشقی میگفت	صوفی در معرفت می گفت
کردی اسرار معرفت اظهار	بزمی آراسته پی تذکار
بود از ذوق عشق خورم و شاد	همگی از صوفیان صبا بنیاد
دید آن بزم شد دلش مسرور	تا که اعرابی رسید از دور
کس ندیدم چو تو بحال و متعال	گفت باشی کجای خصل و حال
غم بعیش و طرب بدل گرد	مسکله هر کس از تو حسل گرد
چاره فرما که گم شدت خرم	هر عجب سمدیده راز روی کرم
یا ازین گشت گو به بست زبان	یا خن خوشی تن بمن برسان

شیخ چون این لطیفه را بشنود	بسوی اهل یزم لب بکشد
کز شما کیست تا بسر سخن	ز سر در دم مواظمن
ساده مردی از المیان بر خاست	گفت با صوفی اربخو اهی است
سخت گر چه زنگ بزداید	لیک در فم من نمی آید
شیخ بسپرد چون شنید خبر	دست او را بدست صاحب
هان ز پیشتم گریز چاک و حسرت	که تو خربین من خیر هست
خرت اینک بگیر و شادان شو	بار بروی بنه بنانه برو
در ره عشق هر که نخیبست	پیش ارباب عقل سپنجوست

در بیان مواظت بر خلق خوش و بدخواه

جان من این حدیث از هر گوش	گوش کن چون در گل گذار گوش
چنگ در جود و خلق نیکو زن	بنج کبر و خودی ز دل بر کن
خلق خوش خلق را سگار کند	غیر ازین آدمی بچارا کند
خواسته از خدا بوقعتا	عافیت خلق خوش سول خدا

<p>که در عالم بخلق خوش تسخیر که زوی صبح و شام سر ازو بر ره راست جز بخلق عظیم عدتس اسد سره السامی خلق را لغت او چه امر گشت که بود وصف و ذات او همه حق در شهود خدا بود همدم بشنود آنچه گاه نشنیده خویش را عین دوست بنید بنشیند بگوشه تا بود</p>	<p>آنکه در انبیاست بذر نسیر یا همه معجزات پے در پے خلق را آنچنان بساخت میقیم نعمت قال مولوی جامی وصف خلق کیکی گشت کامل الخلق آن بود الحق بشنود از خدا و بیند هم موی مولیش همه شود دیده کم شود در شهود حق بگفتش زاهد از گفتن وجود و شهود</p>
--	--

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

<p>چون ز قاری شنیدی از مرثی گفتمی آن شمع جنت الماوا</p>	<p>سوره و هر حضرت فاروق کوشش کردی چو لم کین شیا</p>
--	--

کاشکے باز آن زمان پیو	نی زمانامونی نشان پیو
از مقامیکه کرده ایم سفر	کاش آبخار سیم باروگر
فانی و محو نیست در دریا	باز گردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون تنفسا کردن از احوال عارف و چون او را

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون	چون بود حال عارف حق چون
شیخ اندر جواب فرمود	بود آنسان که بود پیش از بود
گفت شخصی ببارک کامل	ای دل تو بسوی حق مائل
آرزوی تو چیست در عالم	چه منت کنی ز حق همدم
گوشش کرد این سخن چنان بزم	در بواش گفت با صد درد
آن عدم خواهم از خدا می دود	که نگر دم هیچکس موجود
من ندیدم چو شیخ خود اکبر	اندرین وقت هیچکس دیگر
پاک گشته ز بود و موهو	بنشسته بکنج معدوم
عارفی کامله ز خود فانی	شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او ناید از من لکبیر	تا قیامت اگر کنم تحریر
نفس آماره کرده بس تو ارم	جز دعا نیست چاره کارم
اندرین راه بادل ریشم	شد فراموش آن تک غیشم
این چنین بود قسمت قضا	باقضا چاره نیست غصه
چه توان کرد با قضا ای دوست	چیز او خواست آنم نیکوست
کی توان کرد خجسته با تقدیر	بگسلاند اگر بود زنجیر
اولیا دیدم دنیا سودم	بلکه قدری ز جہل افروم
حاصل من نشد خدا دانی	بلکه افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سرہ الغیر ز نسبت با نجان دان متبرک

وان سلیمان کہ دیدہ ام ایدو	در یکنای عجب بر فغان او
وصف او را چنان کنم تقییر	کہ فرو نشست از حد تحسیر
کہ واید امنون دگر فتر	نیت فرصت سکوت اولتر
بہرہ از جبرہای ایشانم	قطرہ ہم نشد چہ میدانم

رہست این سخن تو حریفان

نیت جانی فرسخ بین دراز

دست و پائی زویم کار نکرد

از پی یک نظاره باہ مرد

چہ شود ای بحسب خود مغرور

سو ختم من ز در و بار آخر

رختم گر زویدہ نخت جگر

التفات تو چند بادگران

لا امانی اگر چہ ای لبہ

پادشاهان کہ فوج بلال بوند

در سبزه گناہ بد گھران

گر خجشند و لطف یار کنند

زجر بر مجسمان بقدر گناہ

سگ نشد هیچ گاہ قباہ

تا بر احوال خویش گریم باز

بخت من آہ یار یار نکرد

خاک گشتم یک گناہ نکرد

از گناہی کنی دلم سرور

آب چشمم نکردہ کار آخر

بر غیبی چون نکردہ نظر

باشم از چشم تو نقشان گران

لا امانی بر حمت الواسع

گاہ اکر ام لا امانی بوند

لا امانی کیجا کنند سران

باز برو فوق عدل کار کنند

در مکافات لائق است ز شاہ

گشت معلوم زین سخن ای دل

گر نهی گوش سوی من ای دل

که خدای کریم بجهت

بی نیازست در جزانه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر گز نخواهد پسو

کافران رنجتند بر سر روم

حلقه بستند جمله بر در روم

گشت جوش و خروش سخت پدید

مومنان امهاتی برسید

اهل اسلام ستمند شدند

اندران قلعه پامی بند شدند

شد غزا فرض بر مسلمانان

سو بسوا آمدند اعدایان

اطاعت یافتند جنید رشید

بر غزاهفت کس گرفته رسید

صف کشیدند کافرو مسلم

اندران حال جنگ شد فاقم

یک طرف کافران بد فعال

یک طرف غنائان نیک خصال

گشته با همت تمام بقتال

تیر آغل زهر دوسو بر بال

کافران جنگ برین شد

جنگ را بد زنگ بیرون شد

بار فغان شیخ دین آوخت

خون هر هفت تن بجنگت برخت

یک طرف غنائان نیک خصال

شیخ میدید در هو اگر دوز
 شد گمانش که هفت یاران است
 کرده جولان و چست بخت کمر
 خنده ز آن دراز دست بکین
 طمعت شد بهودج به ششم
 هشتمین بهودج از برای منست
 زود میکند شهادت تم تلقین
 یافت تلقین از آن یگانه در
 با همان تیرو ترکشی که بست
 هم در آن حال شد شهید
 الطاف بود دید آن حال
 نوحه میکرد زار زار گریست
 گفت از قول ذوالجبال نبی

شد پیدار هشت بهودج نور
 هشتمین بهر من نطف خداست
 حمله آورده بر سر کانه
 گفت ای رسنمای دین مستین
 چشم داری بجهت مردم
 لائق آن کجا و رای من است
 لا ابا لی ذوالجبال بین
 برد از دولت سعادت
 کافران را بخت و شپشکست
 هشتمین بهودجش ز غیب
 گشت از سوز و درد مالا مال
 نیست مدرک مال هر پست
 سبقت رحمتی علی غضب

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدا بے کریم بے انبار	چاره ساز گسان بنده نواز
از غنایت بسوی من بگر	فی لم در برست و فی دلم
سخنم میرود بجای دیگر	قلم نیست اختیار اندر
بود در وصف خلق نیک سخن	از کجا تالیف رسیدم من
هر که از باغ خوی خوش گلچید	یک نفس خویش را نخواهد دید
هر که خود را ندید و اصل است	ذره از خودیست حاصل است

چاره ساز گسان بنده نواز

حکایت شیخ سعد الدین جمومی قدس سره

جمومی آنکه بود سعد الدین	زین عارفان اهل عتین
بهر کاری سواره میگردد	بر سر رودخانه برسد
اسپ آن رودخانه بنگذشت	بادوش بود گرچه در گشت
اندر آن آل شیخ دین مود	تیره سازید آب از گل رود
تیره کردند آب را فی الحال	اسپ بنگذشت همچو باد شمال

جمومی نام شیخ سعد الدین

از سر لطف شیخ دین محمد

نخواست از آن عبور نمود

آب بگذشت زود خرم و شاد

جانب هر سران خطا نمود

تا که سید خویش را درود

چونکه خود را ندید هیچ را باد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

فانی از خویش تن امام زمان

تشنه لب گرد آب میگردد

عکس خود دیدی رو آب شد

عکس خود دید و درم از آن خورد

که مراد و بروی در نظر است

چند روزی نشد و در مقصوم

در زمان خویش آب آب اجتناب

بود عکس خود در آب عجب

با دل خویش این بیان برداشت

شبلی آن آب باده عفا

بر لب بحر مرگه را دید

با دل تفته گرد آب شد

سر چو نزدیک آب می برد

در گمانش که این سگ در گرت

آب از بیم آن سگ موهوم

جگرش چون تشنگی بگذشت

غیر خود کس ندید اندر آب

چون حجاب خود از میان برداشت

خوش راگزیدم تاهال

تشنه کی ماندم بدین منوال

برده بود این نمود مو هو می

زین نمودم فزود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ قدس سره

هم ز شبلی که بود مست

گشت راومی که روزی از حجاب

سوی زندان سراقدم برداشت

و نذران عنسکده علم افراشت

مجمعی دید دست و پا بسته

هیکه از عقل و هوش و آسته

نوجوانی ببارض چون ماه

دید در بن گرم ناله و آه

زود نزدیک آن جوان آمد

گویند در تنش و آن آمد

گفتش آن نوجوان روشن دل

کای ز روی تو مهر و ماه چهل

از برای خدا سحر گمان

که بود وقت حرف آگاهان

از زبانم بگویند طراز

کای ز من بی نیاز و خود بهمان

کردی از خانه نام آورده

شد ز آوارگی دلم پاره

دور افگندیم ز خویش و قریب

کردیم از وطن منسار و غریب

هوش و عقلم ر بوده بی تقصیر

شدم ازین خودی و شیدانی

نیست غیر از تو رومی و راه مرا

شبلی از وقت آفت بجا

گفت آری چنان کنم خوش باش

خواست بمرن شدن از ان محبس

روگو هیچ یا سبب پروست

که مباد ازین تبر بکند

در لم آتش از فراوان کیت

ساختی پای بند در پنجبر

شهره در شهر و ده بر سوائے

چلیست جز دوستی گناه مرا

برکشی دست بهر زن عدا

دل خود را ازین دامن خراش

گفتش آن نو جوان پاک نفس

هر چه او خواست عین خویش است

آتشش تیز تر شرر بکند

که بکوشش چو من قاده بیت

در بیان معنی مکتوب خواجه بر پیک خواجه باقی باسد قدس

کار عارف همه بدنیکو

دور از کارهای بد باشد

مشرّب عارف از همه مشرب

لیک خود را در ان نه بیند او

منکر فعل بد نه خود باشد

گر چه باشد جدا بر دوز و شب

لیک هر شرب عین خود داند
 با همه کس همکند پیوندد
 جمله را عین حق همیداند
 مشرب عارف ای نگو کردار
 خواهش خود در آن نبیند او
 ماورای همه حسد داند
 در جهان جز خدا نبیند هیچ
 گز غفلت دمی ز خودش دور
 هست در عین غفلت او حاضر
 نیست جز خیرتش بدل حاصل
 گرچه بی لذت است آشنای
 بی همه با همه بود همدم
 بی تلمذ و بعین لذت اوست

عیب هر شخص شین خود داند
 خاطرش نیست لیک با کس ندد
 لیک کس را خدا نمینخواند
 ماورای همه بود در کار
 خیر هر نیک و بد گزیند او
 خلق راز و کج ابداد داند
 غیر حق هیچ جان نبیند هیچ
 غفلت خود به بینی عین حضور
 یار خود را به طرف نظر
 هست در عین محبت او وصل
 در الم لذتش بهر بسیار
 شاد و خوش وقت باشد اند غم
 در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از دوتا سر	ظاهرش باطن اوش احسن
گرچه حق داند او بذات و صفات	ماورای همه ز مخلوقات
لیک در عین خلوت چون بیند	گل ز باغ مشاهدت چیسند

و بیان معنی تخلیه روح و سر

تخلیه دل ز غیر وارستن	رفتن از خود بدوست پیوستن
تخلیه روح آنکه غش و شهود	چون شوی یاد ناپیت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بنجد اچونست و جواب شن

سایلی نکست دان علی التحق	گفت منصور را که کیف طریق
در جو ایش گفت آن آگاه	بین اتین طریق باشد و راه
آنکه در ذات حق شود فانی	نیست راهی و را تو هم دانی
جز فانیست در خدایت راه	نیست شونیت این راه
خبر بقلب مرشد کامل	کی شود مر تر انا حاصل

و بیان تقلید این طریقه علیه عالی و کلام حضرت خواجہ علاء الدین عطا

قدوةً خواجگان علاءالدین	آن چو غطاشک ریزین
بسط اندر روح الاقدس	ایچنین مشکبار کرد نفس
هر که تقلید این طبعه نمود	گویی تحقق آفرانه ربود

قائده در کلام حضرت خواجه عبدالعزیز احرار قدس سره

نقل کرد دست خواجسته	از جنید آن شه صغارد کبار
که هر کس آن کو باین طریقه	آرد ایمان رزوی صدق و صفی
نمود عا حو مبین بذلاتش	مستجاب ست بخدمه و عواش
هر که تقلید صوفیان کرام	میکند میرسد بکام انجام
صوفیانیکه از خودی رستند	در مقام شهود نبشتند
نیست گشتند عین بهشتند	در شهود خدای مستبختند
یکدم غیر دیدن دلدار	نگرفتند هیچ گاه دستار

در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره

زبده خاص کرد کار و دود	شمع دلی نصیر الدین محمود
------------------------	--------------------------

گفت ہستم من از کسی حیران کہ زیدی مشاہدت یک آن

فائدہ در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شعبہ جب سید و سر یعنی آن سعد الدین کاشغری

گفت تحصیل نسبت باری نہ بکارست و نہ یہ بیکاری

ہست ناقابل ار بکار دوام حاصلش نیست ہیچ جز آلام

ور نہ باشد بکار قابل ہسم ہیچ خیریش نیست حاصل ہسم

در بیان کلام آن صوفی صافی کہ فرمود یک نی ہزار آسانے

صوفی ہما سنے ز خود فانی گفت یک نی ہزار آسانے

قرب نی رفتن ست برا فلاک بعد نی آمدن فو و بجاک

قرب از قید خویش و ارستن ہر چہ بہت بہت ہست دہشتن

رفتن از خویش گم شدن دور بہر کہ شد نیست قرب دوش دور

در بیان قرب کہ بعدت در نزد واصلان اہل فنا و بقا

این چنین نقل آمد از اصحاب کہ یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی	آن هنوز کمال نوزا سنی
بگفت تا محیب رسید اند	سخن از قریب به خویش رسید
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست	قرب محض دوی بر اهل نجات
هست در قرب چون دوی موجب	کی توان یا مستن ازان مقصود
گر توانی ازان عبارت کرد	یا ازان حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارت آید	بعد شد قرب را نمی شاید
تا نگردی ز خود فنا ای دل	وصل او کی شود و ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رسته	رستنی از خود بدوست پیوسته

آمدن دو کس بنجد مت شیخ ابوالعباس قصاب که یکی
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی و دوم شیخ عبدالسد و تسانی بود

دو کس از عارف خدای شناس	آمده پیش شیخ ابوالعباس
بود ستان بحث و گفتگو با هم	شیخ را ساختند همه در حکم
آن کی گفت هر که دیده و رست	اندوه داشتش تمام ترست

وان دگر گفت هر که مست خدا	شادی دائمی و راه هر جاست
گفت قصاب من نه شادی و غم	از غنایات ذوالمن رستم
می چو خوردم من از کف راقی	فانی از خود شدم محی باقی
زان می صاف من بخود رستم	غم و شادی نمانده در دستم
نیت ترود خدا صباح و سائ	کان اسد و لم یکن شیا
گر شمارا نمی شود مفهوم	حاکم من بحال منی محکوم
چون برفتند هر دو از بر شیخ	دو گشتند قدری از در شیخ
شیخ مهنه از و سوال نمود	که کیا نند این دو کس مسعود
این دو کس را گمبیدان	دو آستانی و شیخ خرقانی

در این دو کس را گمبیدان

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علامه الدین عطار

قدس سره

آنکه او بود از ازل مسعود	در شهود خدا از خود ناپود
یعنی آن خواجه علامه الدین	نقش بند دوم بروی زمین

از خود و خلق چون بیا سوده	با محبان خویش منموده
طالبی کو خداست جویشده	در ره اجتهاد پوینده
ملک و ملکوت انچه در ویست	چون نه بیند نمبادش دست
هستی او از و پوشد پنهان	آن قنای قفانیکت بدان
گر تو خواهی قفا شود حاصل	غیر حق را مده ره اندر دل
باش در یاد حق چه صبح و چه شام	خاصه در وقت خوردن و شام

فائده در کلام حضرت خواجه علی ریاستی قدس سره

شیخ ریاستی در می سفته	اندرین باب نکت رگفت
دار خود را درین دو جای نگاه	تا که غفلت بتو نبیا بد راه
گاه خوردن و گاه بوقت کلام	خواه در چاشگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید
امیر کلاان بود

خواجه عارف آن امام زین	زینت وزیر بخش دیوکران
------------------------	-----------------------

<p>گفت اعضای تو بوقت طعام شغل دل چیست اندرین احوال اهل مجلس بختۀ اندامی شاه شیخ گفت آن زمان ستانی کرد بل ز نعمت بسوی منعم و</p>	<p>هست مشغول خوردن و آشام باز گویند دوستان فی الحال هست دل مشغول تذکر الله نفی و اثبات اسم ذات امی غرق لذات آن تحسلی شو</p>
<p>بحر موج غرق نور الله گفت شکر خدای نعمت</p>	<p>در بیان کلام زبده کرد در حضرت خواجۀ احرار قدس سره خواجۀ خواجهگان عبید الله دیدن منعم است در نعمت</p>
<p>هم از ان زبده اولوالالباب بهد کن تا تر اغیر خدا دیگر از حال و از کرامات هیچ ظاهر اگر نشاء منمیت</p>	<p>و هم در بیان فرمودن حضرت خواجۀ عبید الله احرار قدس سره نقل کردند گفت با اسباب هیچ چیزی بدل نگیرد جا از مواجید و از مقامات دولت است این که غیر مد نیست</p>

۴۲
حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

انگه میدید در بلا سبیل	سرگروه موحدان شبیل
جامه ساخت نو بدان شنخوش	بر کشید و نهاد بر آتش
هنوشتندی بدید آن احوال	گفت ضائع چرا نمودی مال
در جوابش گفت ای نادان	حصب و جنم نخواهی از قرآن
دل سوی جامه نوم نگرید	رگ غیبت مرا از آن چنید
که چرا دل شده بدان مشغوف	نیستم من بغیر حق مالوف
دل بپوشغول شد بغیر خدا	باید او را از خویش کرد جدا
بر کن و پیش سگ بنیدارش	هر چه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با ایسا	دل سگ بهیست ترا جدا

بگو و بگو
من دان
چنین
از تیر باد

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین	آن بروجیت شته زمین
خواهم از غفلتی زمر صادر	یکزمانی شودیم قادر

تاکنون فت اندرین سی سال

متغیر من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل از پیران
شیخ ابو سعید ابوالخیر است

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته

گفتی از روستا در پیوسته

ذکر ماضی و فکر استقبال

نخنی هیچگاه در حال

حال را اعتبار باید کرد

غنیمت را و دی نباید کرد

حال را باش مغنم باید

نفسی که بر اوری هر بار

این بود بنگه نیت با سر

تا بیجا ز نخل عنبران

دیدان حضرت خواجه مشکوک شاخه بهار الدین نقشبند

در حرمین آن دو کس را

انگه اول به دقت بانی

در شود خدا از خود فارغی

انگه او گوی برده از ارقان

خاک او تویی دیده در آن

خواجه نقشبند پاک نفس

گفت دیدم میان مکه و کس

حلقه کعبه گرفته است

آن یک انیل طبع و طبیعت

همتش است بود و رایش است

اندر آن حال غیبه تحقیق است

بوی شغول کار بیج و شر

و آن دگر در میان سوجق منا

قرب پنج هزار از دینا

کرد سودا در آن نکو بازار

یک دم از یاد حق جدا نشد

یک نفس غافل از خدا نشد

کرده حق نبردش آن دینا

ریشک بر دم بکار آن دین

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه
خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

آنکه بر دست گوی جان بازی

شیخ ابانصیب الدین غازی

بهر حق هر چه نیست هنر شد

گفت دنیا نه مال و نه زن شد

مر ترا از خدا بی نیابا

رهنان تست که داد با

در بیان معنی سلوک سالکان

مدعا از سلوک سالکان است

حیث دانی سلوک سالکان است

از مکاران بی پای تابکان	در لغت رفتن معنی آن
تزکیه نفس از صفات ذمیم	معنی معنوی قلب سلیم
متصف گشتن از صفات حمیه	روی بر تافتن ز دیوید
نفس اماره جمیع میسر	خوی روحانیان ترا گیرد
رفتن از خود بد دست پیوستن	شد سفر در وطن ز خود رستن

در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره
که مطلوب و سلوک چیست

رهبر حلیق خواجه احرار	گفت آن زبده اوله الالبصار
عبد را از کمال شفقت وجود	که خداوند مغمم بود
بهره داد از صفات خودش	ساخت آینه بجز ذات خودش
گشت از ان چیز باسعاد	کرد نسبت به بنده چیزی چند
از حیات و دیگر صفات نکو	ز آنچه منسوب ساخته شد
عاریت جمله زوست من در هیچ	وانداو نیست از من زین هیچ

چون امانت بذوالامانت داد	آن تو ذوالامانت آردیاد
جز درین بنیت بنده را کمال	که کند سعی در نهایت حال
که نداند ز خویش این اوصاف	سازد اتمیه اندک اندک صفات
گوید ادنی وجود ذات مراست	هیچ نرفعل و نزن صفات مراست
یقین داند اندرین مرات	اوست ظاهر شده بذات صفات
بود ویشی این و لیک کسان	چون نفهمیده اند معنی آن
راه آن ساختند دور و دور	چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبده کردگار خواجہ عبید اللہ حرار

هم از ان قبله اولوالالباب	نقل کردند گفت با اصحاب
دل چو از ذکر یافت و بر شام	پس حضور حقش بود مدام
متلذذ چو زین حضور شود	ذاکرش غرق بحر نور شود
گرچه او را توانی آگه گفت	نتوان وصل مع الله گفت
و صلت انکه استناد حضور	نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر اوقات حق بخت داند

جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئا

ما نبریم بود اوقات خدا

ما نباشیم او بود پید

هم کنون هستیم ما وجود

اوست موجود لا سواه وجود

کل شی با لک از خدا بشنو

خویش را نیست دان از خود و

بین پس از چند گاه در هر حال

حال چه بود ترا و چیست ناک

در هر حال با کسی کن خو

که بود با تو و اسما و نحو

جوی پیوند با کسے اکنون

که بود با تو در مومن و برون

هر که الا نیت با خدای کریم

هست اندر بهشت بقدر تقسیم

و آنکه شد از خدای خود غافل

دو زخ نقد شد و را حاصل

گفت شیخ ابو بکر شبلی با ابو الحسن حسری که اگر یک دم از

خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست باده عرفا

گفت با حسری ای میدار جان

که ز اَدین تَبَا دین
 اندرین مَهنتِ اَلِ دِلتِ پَر دُر
 در دِلتِ غَیْبِ سِرِّ حَقِّ اِگر کُز دُر
 صَحبتِ مَن تَر اَحْسَن اَم بُد
 صَحبتِ مَن تَر اَمَنی شایِد
 تَرک کُن تَرکِ صَحبتِ مَر دَم
 صَحبتِ مَر دَم اَنی مَر پَیج
 رَفقَه اَند اَنکَسَا نَحْ صَحبتِ شَان
 اِن زَمَانِ کَر تَو یَا رِ مِجَو نَ
 کِی کُز اَر دُ تَر ا کِه تَا نَکُز دُ
 کُوشَه بَر کُزین نَشین بَا نَوش
 فِی اَلْحَقِیْقَه دُری عَجَابِ بَیْضَت
 کُز کِی بُور یَا دُ یُوسَت کُ

پِشَم اَنی ز صَا فِی سِینَه
 چُون بَا فِی ز صَحبتِ مَن فُر دُ
 کِی لُظَر سَوِی مَاسَوَان دُ
 اِن نَصِیحتِ تَر اَم تَام بُد
 دُورِی اَز مَن تَر اَم هِیَا بُد
 بَا خُدا بَا شِش مَاسَه اَدُ رِ مَ
 خُوشِ تَن رَا بِیَا دُ مَو لِی تِج
 بُد اَلْقَع بَر اِی حَظِّ جِهَان
 اَز پِی ز خِشَم مَایِ مِجَو نَ
 صَحبتِ اِن خِشَان جُوی نِز دُ
 یَا دُ مَو لِی سَت تَو شَه دُ رُوش
 خُوب کُفَت اَنکِه اِن سَیْه بَیْضَت
 دُ کُی پَر ز مَر دُ و سَت کُ

لنگه زیر لنگه بالا

این قدر بس بود جماله را

در چنین وقت مر ترا بهتر

دوستی دلپسند خاطره

او بهر درد و غم بکار آید

باش دائم نفقه با دلریش

هر که خود را شناخت عارف است

فانی از خود چو گشت باقی شد

نقی و اثبات پس ندارد جنگ

نی غم زد وونی غم کالا

عاشق رند لا و باله را

بوستی زیود دوستی در بر

نیت در هیچ حال غیبه

یاد او ذوق و راحت افزاید

خویش را ساز کم تواند ز خویش

خود شناسست حق شناس است

شیشه و بادیه جام و ساقی شد

رو به امان خویش تن زن جنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها نغمه نو

دید در خواب روی دلیر خویش

چونکه از خواب مست بیدار گشت

یک شبی خواب هوش را بر بود

زود بدامانش دست با دلریش

دید و امان خویش اندر دست

چشم واکرده حیرتش افزود	خویش مجنون و خویش لیلی بود
------------------------	----------------------------

ایضا حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اندامی مجنون	جوان نیانے دلربای کنون
عشق لیلی ترانساند مگر	یاشده کار و بار تو دیگر
عاشق خسته زین سخن است	بر کشیده آه و در جوابش گفت
گر نه رفتم بجای نه بی ملیت	خویش تن را بدیده ام ملیت
زان پس چون در می سخن رفتی	انایله مدام میگفتی
که تو مصداق این سخن خواهی	نیست زین ستر اگر آگاهی
نیشتر زد چه لیلی از پی خون	خون وان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مننه امام ربانے	ابوسعید آن ز خویش تن فانی
کرد یک روز قصد و با حجام	گفت بیدار هوش بخود تان
نیش نشتر اگر رسد بحسد	هوش کن تا ببار من ستر

آینه رو نما و لے رو نیست	اوست عالم همه و اما اوست
منظر اوست جمله عالم و بس	لیک منظر جز او نباشد کس
عکس را هیچ اعتبار نیست	اندر آئینه اختیاری نیست
عکس خود منظر نیست از منظر	منظر آمد بر امر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رسنمای راهبران	سرور سروران قنابج سران
روزی از روزها بخوشحاله	بود بر صدر مجلس عاقله
در معارف سخن تمهید نمود	سامعان راز هوش می برید
سائلی از و سوال کرده مگر	کیست عارف گوی ای سبر
گفت بردار دعارف ای حق جو	دو جهان اسبک بیکر مو
مندی در میان چون بگذشت	آن ز خود رفت باز پید گشت
بار دیگر از و سوال بکرد	کیست عارف گوی ای سره مرد
گفت عارف کیست کان نیکو	طاقت بار موندار دوا و

گفت فرموده چنین بگزار	این زمان ضد آن کنی خلا
نیخ دین در جواب او فرمود	کان زمان من نبود و ام او بود
این زمان من منم بسی عاجز	هر سیچ می نماید از کنم هرگز
فهم این نکته کی کنی حاصل	تا نسوزی ز درو عشق ایدل
درودل سوز عشق پیدا کن	خوشتن راز عشق شیدا کن
هر که از آتش محبت سوخت	شعله عشق در دلش فروخت
نیست بانار دوزخش کاری	گر چه باشد جو من گنه گاری

گرفتن آتش در بغداد و رفتن سرزالی در آن احوال
شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد	اکثر از شهر رفت زان بر باد
خاست افغان ز مردمان کبیر	شد قیامت پدید از هر در
پیرزالی در آن میان دل شاد	میخراست در ره رفت او
لا ابالاته سوبوسیت	فارغ المال کو بکوبی فر

گفت اورا کسے کای مادر	بر فلک شعلہ بر شید آذر
ہر طرف شعلہ غضب افروخت	می نہ بینی محلات را سوخت
می بسوزد دلم چو پروانہ	کہ مبادا بسوزد تہ خانہ
گفت ازین آتش ہمہ نیست	ترسد آن کو در اقیاسی نیست
آتش از ہر طرف کہ افروزد	او دلم سوخت خانہ چون بسوزد
سوخت چرن دل بسوزد مہ خانہ	از چینین نار سخت پروانہ
دوزخ از آتش کند پرہیز	ز آتش دل گریز مانش نیست
باشش با بسوزد و در گوئیہ آہ	ہمت عالی از خدا میخواہ
ہمت تا سدا دقِ عالی	میرساند ترا بخوشحالے
نار از ہمت خلیل اللہ	گل و گلزار شد سخن کوتاہ
موجب ہمتش بے اکرام	حق برو کردہ نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خلی از نوران

شد سلیمان دو چار شان ز قضا

بود خیلہ ز مور در کجیا

هر يك آمد پے ادا می سلام
 زان میان دید مور کی بهوس
 بود سرست عشق و سودائی
 خواند اورا به پیش گفت ای مور
 با چنین ضعف قوت ای غمناک
 چیست قصد تو زین عبث کار
 گفت اگر حال مور گوش کنی
 داده ام دل عشق مور می من
 امر کرد آن نگار بس پاک
 بیگان در کنار تو باشم
 من بتا میدهمت عا لے
 بوکه یا بزم وصال جانان را
 گر چه دانم که این تله از خاک

پیش آن پادشاه ذوالاکرام
 از تله میسر بود خاکی و بس
 از سلیمان نکرد پر دانه
 تو چنین است طاقت بی زور
 چون شود پاک این تله از خاک
 زین تگ و دود طمع چه میدار
 فکر جمع آورم و بهوش کنی
 کو بخوبی است بی نظیر از من
 گر کنی راه پاک زین تله خاک
 مونس و غمگسار تو باشم
 میکنم خاک زین تله خا لے
 خوشش بوصلش کنم دایه جزا
 گاهی از دست من نگر دوام

باری از جستجوئی نامم
 همتم بین بسین زبونی من
 همت او چو دید پیغمبر
 لکه خاک را دهر بر باد
 باد از حکم شاه دین پرور
 امی که از عشق دوست لاف بر نه
 همت که نداشت از موری
 روز و شب در طلب بکن جانم

گو بر اید درین طلب جانم
 کار همت کف نه قوت تن
 داد فرمان بباد و تالیه
 تا دل خسته شود زان شاد
 داد بر باد خاک آن کیسه
 سخن از لاف و از گزاف بر نه
 گر نداری تو قوت و زوری
 بود و چارت شود سلیمانی

آجری آن امام ربانی
 گفت همت نه ماسوا بک آن

واقف بارگاه سبحانی
 سوی حق به ز ملک مال جهان

آنست اطروس مست جام الت

صوفی صافی که از خود دست

ہوسٹ اور اخرینہ از ہمہ رست

ز کوہ اورست رست پائش دست

باریکے آشنا ز اہل طریق

یادوار این سخن کہ گفت شفیق

نفع زو گیر کن حذر ضرر

ہمدم خلق باش چون آذر

کہ گفت ابن خالد احبر

دار در گوش این سخن چون در

خشتہا میزدیم یکجا نئے

کہ من بینوا البصر ائے

رفت از استماع آن ہوشم

گفتگوئی رسید در گوشم

گفت از من ترا سلام و درود

کرد خشتی بختگی پرود

منزل ماست آتش سوزان

کہ شود مشب آتش افروزان

ماندہ مد ہوش سخت ترسیدم

این سخن چون ز خشت بشدیم

خشتہا را نہ نختہ امزان باز

تا شدم واقف از حقیقت راز

سخن خشت خام کی شنیدم

تا تو نا نختہ از خود می نزد

بود چون مختصر سری فرمود	یا حسنی ای خدا ز تو خشنود
ندهی تن بصحبت اشرا	میر از حق بصحبت احیا

گوهر معرفت نگر چون گفت	بشر حافی ز سینه صافی گفت
بنده را بس مصیبتی عظم	انکه افتد جدا ز حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علا

گفت مردی بشیخ عبدالسد	چه بود فقرای ز سقر آگاه
گفت در مردمان از و ناسیت	بی می معرفت می بهایت
از فاقه فقر که جدا ماند	فقر چون تمام شد خدا ماند
چون شد و تمام حق بماند بس	فقر اینست مابقیست هوس
دور باش از تمیز و مروت	خادم جمله باش تبینت
فیض هر شخص موجب بهت	میرد از خدای ذی رحمت

دارهت بلند در حال	فیض از حق رسد بدان مهوال
انچنان که ز امام ربانے	قطب آفاق شاه جیلانے
یافت هر کس بحسب بهت خویش	انچه در خواستند بیکم و بیش

حکایت حضرت قطب بانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن
ایشان هر چه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانے	غوث آفاق شاه جیلانے
بود در مدرسه مگر یک روز	شاد و خرم چون خورشید جهان نسوز
در حضورش جماعتی نشنود	سوی آن جتمع شیخین فرمود
که بنجوا هبید هر کدام شما	حاجت خویش بپاییم روا
بوصعود احمد اندران حوال	کرد از ترک اختیار سوال
شیخ ابوالقاسم آن عمر برابر	خوف دائم طلب نمود بکار
این قاید بنجواست از سر سوز	توت اندر مجاهده شب و روز
فارسی گفت کم شد از من حال	طرفه خالی و مانده ام به نال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم در آن وقت گفت شیخ جمیل	حفظ وقت است خواستم ز خلیل
شیخ ابو حفص عمر و غزالی	خواست در علم منصب عالی
ابن حصری گفت کامی سلطان	با دقربان خاکراهت جان
هوس حفظ مصحف است مرا	با احادیث سرور و دوسرا
خواست زوآن خلیل ربانی	که شوم غوث و قطب سجانی
گفت ابن نیره کایشه جان	شدمی نائب وزیر زمان
بوالعشوح آن بنام عب الله	گفت بر حسب همت کوتاه
که سن اندر زمانه میر شوم	حاجب در که وزیر شوم

شیخ فردر زمان ابواله کات	خواست محویت از تجلی ذات
شاه چون گوشش کرد حاجت	خواند کلام راز فرقان
گفت راوی قسم بذات خدا	یافتند هر چه خواستند آنها

کامی سلطان
و غزالی
رابط و کامی
عطاء رب
مخطوط
این بر زبان
میر شوم
و آن را
پدر که در بیت
خوشتر
باز شده از این
نمودن

دیدم ام هر کیے جدا جدا	نخوش بحالی که داده شد ز خدا
مگر آن خواست کام قطبیت	می نخورده ز جام قطبیت
بود چون قید مدتش موعود	ماند فی الحال دور از مقصود
نیک چون وقت وعده اش رسید	بیگمان قطب وقت اگر دید
یافت شد غیر این وایت هم	که خلیل آن بر حق محرم
مدعایش قریب یک گفت	قطب شد و آنکه از جهان رفت
گفت راوی که بوضع وید	گشت در ترک اختیار نسید
یافت غایات قصد قصوا را	که در حاصل مقام علیا را
انتجان ترک اختیار گزید	که بجز حق بنحاطش نرسید

نیک بینک زان بنده کام گیر
مگر آنکس که قطبیت طلبید

این قایم شد از مشا بدست	کند دل از جهان در حق بست
خود نظیرش در آن زمانه نبود	و وی می مشل آن یگانه نبود
چارده سال مانده در یک غا	غیر حق را نداده بر در بار

چون در اندر مجاهده می صفت	گفت راوی شنبه ام میگفت
خواب را خواب داده ام اکنون	رفته خواب از وثاق من پروان
ترس از ترس از نیست عظیم	میگریزد بلا ز من از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه	هست غالب بر امر من الله
آنکه او ترس و خوف حق میجو	دائم از خوف جان او میکاست
آنچنان خوف حق در او نخت	کز گلو متعمر سر ز خوش رخت
نظری کرد سوی شیخ حسن	یافت احوال خود بوجه حسن
آنچه کم کرده بود یا فسد	از نگاهی عنایتش فرمود
آنکه او حفظ وقت و پاسبان نفس	کرد از ان روز از ان جناب هوس
ایک دمی از خزان شد غافل	غیر حق ره نیافتش در دل
گر بسوی خلاشدی که گاد	هم بدی جان کپ الوگاه
سببه خود بنبکس دیو	ماندی او نخت برای شمار

سه خود دانه دانه میگردد
 آنکه در علم خواست افزون
 یافت در سینه علم از بهر باب
 نیک خواهان ملاتش کردند
 کز غایات شیخ دین پرور
 گرنویسید از زبانه بام باز
 آنکه حفظ کلام حق در خواست
 زود شد حافظه کلام احد
 از احادیث مصطفی بسیار
 آنکه او خواست فرق باطل و حق
 هرگز اسینه صاف از ان نور ت
 یافت نوری بسینه زان هر دم
 حاجتی و نیابت دستاو

و در آن حال سیر کی میدید
 هم در آن دم ز لطف پیچون
 بیع کرد او هنر جلد کتاب
 گفت عنتم نیست گر کتب بزد
 همه دارم بحفظ ازیر نظر
 تا با خبام خوانم از آغاز
 با حدیث رسول بیکم و کاست
 بار و ایات عشره در شمشاه
 یاد کرد از غایات دادار
 یافت نوری بسینه اش از حق
 اوست موسی و سینه اش طور است
 حق و باطل جدا نمود از هم
 آنکه در خواست از قصه و شعور

و آنکه در بانه خلیفه طلب
 آتچنان شد که خواستند آنها
 دیگران طالب تحفه ذات
 شیخ سویش نظاره فرمود
 که مجرد شد از شعور صفات
 بادل در دمنده سینه چاک
 پای رفتن بخود نمازد او را
 بود در خانه مدته در حال
 بعد پندی بکوفه اش دیدم
 هر چه گفتم جواب باز نداد
 جانب آسمان دو پیش باز
 زان پس کرده ام به بصره گد
 بود پیشم سو فلک نگه ان

اگر دازان شاه دین ماه عرب
 حیف ازین عیشم نکاستند آنها
 محویت خواه آن ابوالبرکات
 زان نظر بهوش او چنان بر بود
 کرد کم عقل محوش در ذات
 گشت بهوش او فدا بنجاک
 خادم آمد بجا رساند او را
 جانش از درد عشق مالامال
 صورت حال از او پرسیدم
 بسخن لعل و لکشتا نکشاد
 رفت از خود بخود دنیا مه با
 دیدمش بعد سالها دیگر
 بخیر از خود و هم از دیگران

بهنجاران است و بنمود افاده
 باز فرستم به پیش او دل شاد
 در مناجات لب کشودم من
 کای خدا بهر شاه جیلانی
 که زند حریفی از دفا بمن
 در مناجات بودم او بر خات
 کرد بر من سلام و حال گفت
 راز پوشیده خود عیانم کرد
 کان شهنشاه دین و فخر ز من
 از محبت چنان شدم سرست
 در شهود خدا غرق شدم
 این گفت و از او شدم بدود
 باز از فضل و تدبیر مطبق

و ش از هر دو کون آزاده
 هر چه گفتم جواب باز داد
 خالق خویش راستودم من
 عقل این مرد باز گردانی
 نزوم تانسیاید او بسخن
 بهجو سروایتاده پیشم است
 از سلامش دلم چو گل شکفت
 این سخن بعد از آن بیانم کرد
 نظری کرد چون ز لطف من
 که ز مام خرد نماید بدست
 غرق این بحر تفریق شدم
 رفت جایکه مسکن او بود
 گشت در محب عشق مستغرق

آب شد ز ورق و ز نیل آید
چون ز یک التفات ای سر
من هم ای پادشاه ذوالاکرام
گرم هم بسان بوالبرکات
غرق گردم چنان ببحر
چه عجب از تو کار یک نظرت
برگس کر کنی نظری بحال
دین پناهی بحال من نیست
از گناه تو خاک زر گردد
نظری کن بحال این پایال
شد غروب آفتاب هر روز
و در من صبح و شام روز و شب

هم در آن حال تنی نمود
شد روا حاجت همه سر
از تو خواهنده ام بجز تمام
محویت بخشی از تجلی ذات
که نشانی ز خود نیاید بهم باز
بلکه نیسی نگاه کار گریست
وام جوید مسا از و اقبال
از سر لطف بر سرم گذاری
زر چه باشد در و گهر گردد
زان نظری که دزد شد ابدال
مهر تو تابخش بر روشنتر
چیت در یایم ای شیبه^(ن) سیلا

التفات بجانب ساقی

جان ندهی تو ساقیا خیر

تشنه ام تشنه زود دریا بم

عکس روی تو دیده ام در جام

زاهد ارمنه میکند از من

ای خدای کریم بی نیاز

از کرم بهر شاه جیلانی

ظلمت نفس کرده گمراهم

یک طرف نفس و یک طرف شیطان

عملی بنیک بخش و اخلاص

چیت اخلاص که نهانم

بسکه زانای این بان سنگم

بی نیاز از جهانیا نم کن

جز تو کس نیست عظم اکرم

یار تائب و بسیار بریز

ریزد در حجام با ده نایم

زان بی دارم اشتیاق تمام

نیست واقف سخن بکن از تو

ارحس و اگر می و بنده ناز

ده می که ز خود شوم فانی

روشنی از هدایت خواهم

که بر دین مراد گاه آن

کن با کرام خویشتن صاسم

خویش عین دوست دانم من

گاه در صلح و گاه در جنگم

غرق در یای نور جانم کن

غیر تو نیست اسلم ارسم

بایزید و حبیبید را اکرام

چون من را اگر تو بنوازی

رحمت و فضل وجود آن باشد

دی چه خوش گفت آنکه این درفت

بابو الفضل یعنی آن صدیق

که اولو الفضل هر روز بن خطا

چه عجب گر کنی ز فضل سل تمام

شاد از فضل بی سبب سببانی

کز اولو الفضل رایگان باشد

فضل وجود آن بود که باشد

امر مودّه علی التحقیق

نکند منع فضل وجود و عطا

باید اولو الفضل
سنگ و التماس
باز اولو الفضل

فی المناجات

ای خدای کریم بے همتا

جمله ذر الفضل و صاحبان کرم

قطره بحر فضل وجود تو اند

گر چه من بنده گنندگانم

نیست در فضل چون ترا انباز

جان من شبوه رضا گیر

بجد و عداست فضل و عطا

مجموع گرشوند در عالم

پر توی ز آفتاب بود تو اند

از همه عاصیان سیکارم

فضل خود کی ز من گیری باز

میرسد آنچه باشد تقدیر

لیک : امید از دادار	که ایم ست واکرم و غفار
خوشنویس سرنوشت اصلا	بدنخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم	که رضای خدا بدست آرم
نیست بهتر برای این مقصود	که بصدقه کنم دلی خشنود
چون کنم کار حق بصدق نفس	غیر حق واقفم نباشد کس
تاریا اندران نیاید راه	باشد این صدقه خالصانه
اندرین بود ز وندانش و دش	کاین سخن را همیشه یار و جوش
هر چه در راه دو بحال و دما	خویش را در میان بسیر که

حکایت آن صوفی که عصاب رگی زده فتن آن سگ خدمت شیخ ابو سعید

البه انخیر باستعانت

صوفی میگذشت در راه	برگه زده عصابنا گاه
ز خنک خور و سگ فغانی کرد	نفره میزد بر هم گذر از درد

حالیا پیش بوسید آمد
 بهچو مظلوم سزاده بنجاک
 شیخ چون شد ز حال او گنگ
 گفت با سگ چرچنین کردی
 گفت صوفی که جامه ام ناپاک
 شیخ گفتن که جامه ات به آب
 چون تخیل نداری ای خود کام
 بعد از آن وسوی سگ آورد
 آنچه گردی کنون از و شاد
 گفت سگ ای شده ز خود فانی
 جامه صوفیانه اش دیدم
 دیدم گر لباس او دیگر
 گر بخوابی از و شوم خشنود

اکو بهشت چو با نیزه است
 داد از شیخ خواست آن میاک
 شد طلب کار صوفی پیراه
 بیگانه از چه جانش آزد
 گشت ازین سگ ز دم ریمیاک
 می شدی پاک خانه تو خراب
 صوفیان اجر کنی بد نام
 گفت کای جان ز رحمت آزد
 تا کنی عفو بروی این باید
 گوش فرمای راز پنهانی
 گشتم ایمن از و ترسیدم
 می نمودم از و ز دور حسد
 جامه صوفیانه ز و کش زود

آتشودایم از شرش همه کس	این عقوبت در است لائق و بس
آنانازی فای کل حاصل	خلق را رستن از شرش مشکل
جز فنا کی ز خویشتن بره	گر شب و روز بر سجده نه
سنگ دل کی ز خود فتا گردد	کز شرش این آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزه آن شه دین	قدوه صاحبان کشف و یقین
قطب حق هر سنای پاک نفس	روح الدروحه اناقدس
گفت از پیر خود جمال الدین	آنکه او بود قطب روی زمین
چون زلمان بکاشمیر آمد	شهره در شهر شد که پیر آید
قطب الاقطاب سید السادات	مصدر وجود و منبع برکات
شب مرا گفته بود هات غیب	زود رو پیش پیر پیشات و رب
او ترا و اصل خدا سازد	در خدا مبرا فاسازد
سیدی پاک نفس و غوث زمان	در فلان خانقه گزینته مکان

نام او جای اوشا نمود و
 نندیش رفته ام بحجبت تمام
 لیک آن روز بامن لگید
 سوی من التفات کم فرمود
 روز دیگر بنده متشنستم
 چون مرادید التفات نمود
 آنچه بر من گذشته در ارواح
 بلکه احوال حال و استقبال
 و او از فضل حق بشارتها
 بعد از آن صبح و شام بیکوگاه
 بود عجب اللطیف استادم
 پارسا نیکیخت و عالم بود
 گفت بامری که ای سعادت مند

زین بشارت شدم سبب لاشاد
 بنشستم پس از ادای سلام
 سخنی خود نگزیده حضرت پیر
 عقدۀ خاطر هم از آن نجشود
 از مرثه خاک کوی او رستم
 حال من سرسبز بیان فرمود
 و آنچه بر من رسیده در شباح
 گفت بامن بحکم رب تعال
 بنده را کرد از ان اشارتسا
 میشدم پیش مرشد آگاه
 کردی اکثر بد رسد لاشاد
 ظاهر اکار و بار او محمود
 از تو گردیده خاطر من خورسند

نیز همراه خود مرا بکشد
 مانم از آفت هوا محفوظ
 بهر دیدار آن سمی رشید
 مولوی را راضی بکرم
 پیر روشن نهاد ضمیمه
 پیشم آورده چرا این مرد
 قوت او ندیده پدر دل
 کی در و صحبتم اثر دارد

چون مشرب شوی بخدمت پیر
 شاید از صحبتش شوم محفوظ
 بار دیگر که شوق شعله کشید
 در بر احرام آن حرم کردم
 چون رسیدیم دو خدمت پیر
 در نهان با من او عتابی کرد
 کی شود چیزی از منش حاصل
 دلی از سنگ سخت تر دارد

حکایت

ناگهان اوفتاد در دریا
 قدر دریا مرا کنوا به شد جا
 دور از جنس خویش بایم من
 گفت رسم ز ما من نین ما

سنگی با کلوخه قضا
 سنگ گفتا که غرق گشتم
 راه بیرون شدن ندارم من
 آن کلوخ اوفتاد و گشت قضا

با وجود کسافت گل و لای
 چونکه رسم زهستی موبوم
 بر سرم تابانی از خلافت داد
 برگزید او مرا از کرمنا
 آدم من قدر آن ندانستم
 رفت ز اندازه جرم من بسیار
 میکند باز رحمت بر خویش
 گرچه عصیان بقصد جانست
 اگر کنم تا بروز شر گناه
 گشت معلوم حد عصیانم
 رحمت احدی معین نیست

عین دریاست بفضل خدا
 نقطه بود من شده معدوم
 هم ز عرفان خود دری بختاد
 داد تشریف من از بقا و فنا
 بی زمانی ز نفس دارستم
 آتخنان که نیاید آن شبها
 وسعت خویش اچو بس پیش
 رحمت گرم کار خوشتر است
 میشود از گناه نامه سیاه
 غایت رحمت نمیدانم
 آیت غایتش مبین نیست

آدم اعرابی در خدمت سالت پناه سوال کردن می

خدمت مصطفی ز راه دار

آدم اعرابی بصدتگ و تاز

گفت فرما برای صواب	که سیر و بروز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید	خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا	باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان	کار خلق خداست شد آسان
دست یابد کریم چون بر کس	کار او لطف و عفو باشد و بس
مصطفی گفت است گفت این مرد	حق کریم است و در کریمی ندر
ای امیرار چه من گنهگارم	عنم ندارم امید یاد ارم
شاه لولاک عذرخواهست	اکرم الاکرین الله منست

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر	جمع آیند خلق چون یکسر
آسکارا شود زمان حساب	مردمان او فتند و تنگ و تاب
و جوانی بران میان آرند	زیر عرشش ستاده بگذرانند
نامه خویش را کشاید بچ	غیر جرم و گناه بنیاید بچ

بی نهایت بود گناه ا را
 از ملائک جماعت ثناب
 سخت گیرند و امن او سخت
 گرچه پُر زلفت و نادان
 پُر ز عیبت پامی تا گوشش
 این سخن چون ملک ز حق شنوند
 کی موحّد بنار دارد کار
 اندران حال میرسد ز خدا
 که بلا زود برگریز و شتاب
 بنده گوید که هیچ انبیت
 حق بگوید که سوی من بگریز
 بنده رو سوی فضل او آرد
 حق بپوشد و ابلطف و کرم

غیر رحمت کجا پناه اورا
 پیشش آیند با هم از عتاب
 آید آنکه ند از صاحب تخت
 لطف من با ولایت پنهانی
 رحمت ماست لیک هوشش
 در تحیر ز هوش و عقل روند
 گرچه نماید گناه او بشمار
 بنده را از کمال لطف ندا
 تا رہی از موکلان عذاب
 که گریزم گریز گاه نیست
 وای ہی تا ازین عتاب و ستیز
 چشم بر لطف بی سبب دارد
 از همه خلوتی و از ملائک هم

چون بهوشش آن ملائکه آیند
چون نیابند هیچ جا و را
سوسو جا بجا چو می پویند
که ز عاصی نیافتیم نشان
عرق حیرت شدیم زین تگ و پو
نشود آشکارا اگر حالش
بعد از آن از خدا خطاب رسد
کز بخوبید جمله جاویدش
کو نهان در دای رحمت است
رحمتی بی سبب چو کار کند

بند را اجبجوی فرمایند
از تخریب شوند بی مریا
باز آیند و با خدا گویند
گر چه هستیم در زمین و زمان
می ندانیم تا کجا شده اوست
روح مای پر د بد نباش
عرض شان را چنین جواب رسد
هیچ گاه هیچ جانیا پیش
دشست غرق لغت است
این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن اهزن که بسبب پیری از هنرنی عاجز گردیده خود را
ملتبس لباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریب ال از جمیع نماید

رهنرنی بود و در میان یلاق	در فن هنرنی و در دمی طاق
شهروده آمده بجان از بوس	خلق اطراف و رفغان از وی

با چهل تن ز هرستان در
 تا چهل سال کار او این بود
 چون پریش پشت خم آورد
 بهنجین هر زمان دیگر هم
 طاقت هنری از ایشان فت
 اکثر از فاقه سینه ریش شدند
 چون رضیق معاش خون خوردند
 از غم و غصه جان در نه سو
 کای ایشان ای هواداران
 مر مرا فکرتی رسید بدل
 منکه فرمان رو استم تان
 تاکنون مهتر دعا بودم
 کار ما چون نیافت انجامی

کرده تاراج مردمان یکسر
 کار او روزگار او این بود
 دیده از تیرگیش خم آورد
 بپرستند پشت شان شد خم
 قوت از جسم و جرات از جان فت
 سخت حیران کار خویش شدند
 التماسوی مشورت بردند
 مهتر را هنر چنین فرمود
 در ره دوستی و فاداران
 که از ان کام تان شود حاصل
 بهر تان میکنم در جان
 میزیدان که و غا بودم
 زین پس فلک منم بتو دای

خرقه پوشم عبا کنم در بر
 در یکے خاتمه مقام کنم
 در عبادات چون شوم مشهور
 هر طرف خلق جوق جوق آیند
 وز شما هر یکے بیک جانی
 آن یکی خویش را بکرو و فسون
 گوید آن یک که در دسردارم
 آن دگر رنج خود کند ظمنا
 بر چهل تن چهل مرض شبها
 تا که در پیش خویش و بیگانه
 باز گوید که ہے گرفتارم
 ناله و گریه آه و وایلا
 بعد از آن که شود حیرت و سهو

بر نعم تاج صوفیانه بسر
 الله الله بصبح و شام کنم
 که ز نزدیک و گاه از ره دور
 بهر دیدار من بشوق آیند
 چند گاه ہے گرفته ماوائے
 کور بنماید آن دگر محزون
 زین مرض مدتی سست بیمارم
 که منم تنگ پای فتنه کار
 آشکارا کنند بادل زار
 هر یک از علتهای جلد گانه
 سالها شد که انمرض دارم
 هر یک از درد خود کند حله
 مرض تان وز بهر من مشهور

لنگ گوید که از صفا کنی
 در فلان جای با خدا باشد
 ماند غرق شود حق و انم
 هر چه خواهد خدا قبول کند
 از شما کیست من که درویشم
 کند و عایش مگر خدای کریم
 چون در اکس پیش من آرد
 پریشم از حال او خبر گوید
 من بگویم که پی غلط کردید
 نیسم مرد از حق آگاه
 و مبدم در حساب خوشی تنم
 من ازین سو کجا و کو گویان
 و ندران گفتگوی لایع

می شنیدم که هست درویش
 و انم از مردمان جدا باشد
 در ریاضات و زو شب قائم
 چاره کار هر فضول کند
 تا بر پیش آن صفا کیشم
 به کند پای من بفضل عیسم
 بر در خانقاه بگذارد
 همت از بهر او ز من جوید
 رنج بی فائده چه ابروید
 نیست در دست من پر کا
 خور کباب تنور خوشی تنم
 لیگ بهر خدا و عا جویان
 چار و ناچار در دسم یکدم

لنگ آن دم ز جای خمیازه
شکر گویان روان شود در راه
لیک چون به شود گراعه
حال خود گوید عذر من شود
چون برودم زخم شود بینا
هر یکی زین جماعت بنجور
جمله پیشم رسند بادارش
چون شود ظاهر این علامتها
خلق آیند پیش من یکسر
چون برین حال چنگه رود
باز طرح مرافت نکشیم
رهنمایان این سخن چو بشنیدند
جمله گفتند ما وفا داریم

اگر شادی زویدگان ریزد
تا شود هر لسی ازین آگاه
پیشم آید یکف گرفته عصا
از سخنها یمن زحمان زد
بمحو آن اکه از دم عیسه
وانما ید چنانکه شد مامور
از دم من برند مقصد خویش
شهره گردم باین کرامتها
هدیه آرند سیم و زیور و زر
سیم و زر پشمار جمع شود
می گلگون بنوش فرما ز نیم
یکسره دست پاش بوسیدند
هر چه فرمان دهمی بجا آریم

قصه کوتیچن انکه او فرمود
 رفت هر یک بکوت رهنما
 در یک خانقاه مہرشان
 امد الله بھر که می گفت
 گاه می بود گرم سوز و گداز
 شہرہ در شہر شد کہ درویشی
 در فلان خانقہ گرفت مقام
 جہنمہا با کسی نپسرد و ازو
 نملق از ہر طرف بشوق تلام
 خاک در گاہش از مژہ فرستند
 انکہ خود را نمودہ لنگ و ذیل
 مارساند مرور را آنجا
 خلق چون عجز و زاریش دید

ہر یکی خویش را بہمان بسود
 علتی کرد و بھر خود پیدا
 اندر آمد بزرگ درویشان
 گاہ اندر مراقبہ منیخت
 گاہ بخویش مست ناز و نیاز
 زاہدی عابدی ملک کشی
 ہست مست شہود و دست مہم
 با کس از شغل حق نمی سازد
 رو نہادند سوی آن خود کام
 حال و حاجات خوشتن گفتند
 خواست ز اہل محلہ یار و دل
 شاید از ہمتش شود بہ پا
 سر ز فرمان بری نتابید

رنجها برده پیش پیر رسید

حال خود گفت زار زار گریست

بیکسم بی زرم پریشانم

نزد چون عجز و زاری بسیا

از گرم پای لنگ او کن به

چو دعا کرد لنگ بر پا خاست

شد سر خانه شور و غوغا کرد

تا رسید این سخن بان عیسی

چند کس اگر نه همه خویش

گفت کانی حاکم زمان زمین

یک گه سوی من لطف نما

چشمکین شد فقیر بے پروا

که ترا دیده می کند روشن

خدا پیش بعد ادب بوسید

که در عالم چو من فلک و کسیت

از علمای خود پشیمانم

رحمش آمد بگفت ای ادا دار

منت آن بجان و اسعه نه

بهر رفتن نمود قامت راست

منقبت های شیخ انشا کرد

جست از جای خویش جُست ا

تا رسید پیش آن درویش

چشم بکشا و حال عیسی بین

ز آنکه بس مفلسم اگر عیسی

گفت رو بر فلک بر عیسی

کار من نیست دور شوار من

پنج بر دی مرا کنون کار ن
 زین طرف کور و زان طرف ویش
 عجز سائل چو زور مست افتاد
 در زمان کور چشم خود واکرد
 شه شد این سخن به طرفی
 هم چنین هر یک از ان اشار
 سر نهادند سوی حضرت او
 چون چل تن مریض بی سرو پای
 خاست در شهر و ده بسی غوغا
 خلق از هر قبیل و هر فن
 زرو زیو، بنذر آوروند
 طالبانِ خدای هم کبیر
 بارادت بصدق و باخلاص

وقت او را دو ذکر و افکار است
 هر دو در گفتگوی با هم چنین
 دست بر هر دو چشم کور نهاد
 شهر را پر ز شور و غوغا کرد
 میزدند از کرمش حریفی
 که نمودند خویش را بیسما
 به شدند از دعا و همت او
 یافتند از دعای پشیمان
 گشت مشهور زان کرمها
 فوج فوج آمدند پیای من
 خویش را وقت راه او کردند
 رو نهادند سوی آن رهبر
 باز پرسان از ان حقیقت خالص

آن یکی گفت راه حق تنها
 اگر چه انکار کرد و سود نکرد
 گفت با خود کنون چه سازم من
 در تفکرت او آن خود را
 یادش آمد که وقت آه زدن
 الله الله کنند درویشان
 منم کنون همین سخن گویم
 بعد از آن غییر از خود رانده
 کرد بقلین که رو بخت آرید
 در مکانهای خلوت از اغیار
 تا شود باز بر شما در نیش
 چون شنید طالبان تعلیم
 رخصت از گیر گشتنشان حاصل

م ای تو شیخ راه من
 دامن او گرفت از سر درو
 بنجب زین جفتیق رازم من
 که چه گویم بطلبان خدا
 سالی که گفت در مثل سخن
 چون نخلوت مکان کنند ایشان
 دفع زحمت بایر مثل جویم
 طالبان را بجای خود خوانده
 پنج گانه صلوٰه بگذارید
 الله الله کنند لیل و نهار
 باز یابید غسل گوهر فیض
 از کمال صداقت و ایم
 پس جمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشت گیرش بند
 بر غذا کم زدند و کم خفتند
 چند گاه بی پوشد برین میخواستند
 رسته از ما و من ز حق آگاه
 هر یکی دل بدوست پیوسته
 در دل شان نه فکر اهل عیال
 روزی از روز با بخاطر شان
 که چو بارانند انقضای تمام
 پیر مارا کجاست تمام بود
 نبردیم مراقبه بردند
 تا به بینند آنکه مرشد ما
 سیر کردند در همه اطوار
 هیچ جابر مقام مرشد خویش

ذکر گویان بکلمه پر شدند
 الله الله روز و شب گفتند
 جمله گشتند مست صاحب حال
 همه شان گشته تراولیا الله
 از خود و خلق و از جهان رسته
 مگر از حب پیر سالامال
 این تجنیل شست چاشنی شان
 بچنین پاکی رسانده مقام
 عیش و کسبیش نیر گام بود
 جست و جوی مقام او کردند
 در کار این مقام دار و جا
 بر مقامات اولیا رکاب
 پی نبردند آن همه درویش

باز گشتند چون ازان احوال
 همه گفتند ما نیافته ایم
 بود گفتار جمله بر یک قول
 ما کجا و مقام پر کجا
 نیست در نور آفتاب قصور
 امتحانی چنین خطا باشد
 او چو ناظر بر نور است
 نیست تدبیر جز که خدمت پر
 چه عجب که کمال لطف و عطا
 روی از خاک ره سیه کردند
 عوض کردند ما گشته گایم
 زان سپس از خود بیان کردند
 عذر خواه آمدند ز این تقصیر

یکدیگر میگردانند و اند سوال
 گر چه در جستجو شتافته ایم
 در زمان خوانده اند نشان لاجول
 بحر عسمان و غوک کج کجا
 گزیده بیندیر و ز شب پهن نور
 پیرا که ز حال ما باشد
 از بد و نیک هر کس آگاه است
 عذر خواهی کنیم بنی تقصیر
 بگذرد زین قبیح جرات ما
 سر بدرگاه پی آورند
 لائق تیغ و موت ابله داریم
 سر بر حال خود عیان کردند
 کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گر چه ما کرده ایم ترک ادب
 شیخ چون گوشش کردین تل
 خون دل ریخت از دودیده تر
 که من آن هر سزیم که شاه و گدا
 عمر در زهر سزنی بسر بردم
 چون شدم پرورفت دست از گدا
 فکر کردم کنون چکار کنم
 دامن نقرس وسیع نمود
 چنگ در روی زدم بگردن
 بعد از آن روی سوی درویشان
 این مقامات حال و استغراق
 جمله گفتند که طغیانی شما
 گفت چون یافتید این انعام

عفو و بخشایش از تو نیست عجب
 خاک بر سرفشانده رفت از حال
 کرد اظهار حال خود بیکر
 بود نالان ز دست من بخدا
 نامه خود چو روی خود کردم
 او فادام ز فاقه زار و تزار
 از چه تحصیل برگ و بار کنم
 عقده خاطر مازان نکشود
 با حریفان و دوستان قریب
 کرد و گفت ای بجان فاکیشان
 از چه بان دست داد و آفاق
 یافتیم اینمه بطلعت خدا
 از طغیانی زرب ذوالاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا
 که مرا قابل رشاد کند
 رتبه پیرمی شما دیدم
 باشوم مرشد بحق آگاه
 آن مریدان صادق الاصول
 متوجه شدند جمله بحبان
 خواستند از خدای ذوالاکرام
 شد دعا مستجاب و کار تمام
 حق عطا کرد حسب خواهش نشان
 مرشد شد چنانکه میباید
 این حکایت که حسب حال است
 منم آن طرفه رهنمون مکار
 راه مردم همیستم هر دم

باز نخواهید از خدا بدعا
 خاطر مرا بفضل شاد کند
 پایه پیرمی شما دیدم
 واقعت لا اله الا الله
 که از ویافتند جذبه چال
 در دعا سوسه کردگار جهان
 از سهر بخشار و عجز تمام
 دزد شد مرشد بلند مقام
 بهر مکاره دزد و عفت و شان
 فانی از خود چپانکه میشاید
 در همه کار با مشال منت
 که ز پی نفس ظالم عتبار
 اندرین کشینوه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب
 چشمم از دوستان خود دارم
 ای شما دوستان مغنخاران
 مددی خواهم از شما بدعا
 سازد از خویش تن خلاص مرا
 جذبه چون در رسد حق ناگاه
 زادم مدی شوم ز خود فانی
 فانی از خود شوم بحق باقی
 تا شور است خوب بی کم و کاست
 با یحیی حافی و شیخ احمد جام
 جذبه بحق ز سیدشان ناگاه

از گنجه پر شدت دامن و جیب
 که دعائی گشتند در کارم
 در ره دوستی وفاداران
 تا رسد جذبه ز فضل خدا
 بکرم های خویش خاص مرا
 این دل غافل شود آگاه
 همنمای ره خدا دانی
 خود شوم جام و خود شوم ساقی
 آنچه در حق من گمان شماست
 که زدندی مدام با ده حنام
 هر دو گشتند ز اولیا رسد

خنک آنکس که با خدا پیوست

غیر حق هر چه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار
 دل ز عالم گرفت صوفی وار
 هیچ در خاطرش پیش و نه کم
 گشت در بحر قطره سان ناپسند
 قطره دریا نمی شود اما
 فاضله عالمی ز اهل کمال
 چیست قول حبیدر تفسیر
 منقطع شوز قاریان کجند
 خواجسته مود قاریان آنند
 صوفیان گشته در سیم غرق

دانش ترنگشت از اغیار
 با همی بے همه گرفتار
 رفته از خود نمانده شادی و غم
 قطره و بحر را نمانده تمیز
 نیست تمیز قطره از دریا
 کردار نشانه شبندال
 آنکه در صوفیان تابد سر
 ساز با صوفیان حق پیوند
 که همه عمر اسم میخوانند
 اندرین بحر از فراق مافرق

فائده و نکته که ابو الفخر ابانصیب الدین غازی کشته بری قدس سره

خوش گفت این سخن ابو الفتح را
 معنیش یافت بر خند نیست

ذکر حق غفلت است عارف را
 نکته هست لیک و جد نیست

نتوان یافت مغزین اسرار
 یا نه است کار صوفیان کرام
 نکته تنیک گفت کتانه
 صوفی گفت مرد حق آگاه
 آنکه از زهد خود بود همیشمار
 کار عارف همه برای خداست
 هست بعلم بی رسد در چاه
 علم دارو ست بهل دو کند
 هر که دارو خورد نه پیرمست
 هر که پیرمست کرد دارو خورد
 اصل پیرمست ترک این دنیاست
 پیست دنیا با مال بسختن دل
 مالت از هست بھراه و دود

مکن انکار تا نگردد سوار
 کام ز یاد تر نشد زان جام
 گویت قدر آن اگر دانستی
 بهتر از صد هزار زاهد راه
 کی شناسد خدای رازین کار
 کار زاهد برای خود همه جاست
 در ریاضات خوشتن گمراه
 ظلمت علم جمله نور کند
 خون دل باز دم بدم ریزد
 یافت صحت و گرنه زحمت ببرد
 دارویش باید حضرت مولات
 گشتن از حق باین وان مال
 نعم مال رسول حق فرمود

نمیکند حق خطاب با دنیا
 خادمش باش و رقتش برسان
 طالبت هر که گشت خصمش باش
 ترک کردی چو صحبت موم
 یتیم آنی اگر ز تنهائی
 دوستی برگزین ز خود رسته
 دوستان خدای ستورند
 نور دیده کجاست توانی دید
 هر که احمد بدید حق را دید
 شیخ مهنه چه خوش در می‌نست
 که خدا را همی ستوانی دید
 زانکه حق هست نیست و نیست

جان خود هر که با خست در ره
 دار او را عنبریز تر ز کسان
 بر سرش خاک رنج ذلت پاش
 با خدا باش ماسوا و در هم
 اندران حال یار میخوای
 آنکه او با خداست پیوسته
 دیده است این جهان شان نورند
 گر توانی خدا توانی دید
 من رانی مگر بتو نرسید
 بایکی صاحب سفا گفته
 لیک درویش ز انانی دید
 نیست دیدن نفهم تو بیش است

نیست شو نیست تا که گرد می هست
 گر ز من ای عزیز خواهی ست
 خویش هستی ار کنی اثبات
 هست شرک خفی بزرگوار
 تا چو آینه ات نگردد دل
 ز نیمه نقسهای رنگارنگ
 شنوا ز عارف خدا جان
 صیقل و اصفیای میز
 هر چه فانی از زردوده شود
 صیقل آن اگر نه آگاه
 لاشک نیست کائنات آسمان
 هر کج کرده آن ننگ آهنگ
 چون توارنگنمای رخسار لا

هر که شذو نیست از من و ما ست
 هر بلا نیکه خاست از من و ما ست
 یا بافعال یا بذات و صفات
 حق را ند ترا ازین به تمام
 رسن از ما و من بود شکل
 گشت آینه دلت پرنگ
 قدس الله سره التام
 باشد آینه ات شود روشن
 و آنچه باقی بر و نموده شود
 نیست جز لا اله الا الله
 عرش تا فرشتگان کشید کام
 از من و مانه بوی مانده ننگ
 جستی افست او کار با اعلا

گرچه لاداشت تیرگی عدم	دارد الا من روح نوریت دم
گرچه لا بود کان کهنه و وجود	هست الا کلید گنج شهود
چون کند لابس ط کثرت ط	وهد الا ز جام وحدت مے
آن را نذ نفس بش کثوت	وین سازد بوحدت قدمت
مانسازي حجاب کثرت دو	نهد آفتاب وحدت نور
دائم آن آفتاب تابان ست	در حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آئے از حجاب تو	مر تفع گردد از میانه دوتی
در زمین و زمان کون و مکان	همه او بسنی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر	از قیاس جهانیان برتر
جز وجود تو نیست موجودی	غیر تو نیست هیچ معبودی
از تو پیداشده زمین و زمان	وز تو ظاهرشده مکین و مکان
جلوه گرد در بلند و پست توئی	قصه کوتاه هر چه هست توئی

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

خواهم از تو بپندم از دنیا
 که ز رفیق شفیق خاطر خواه
 آنکه حاجی محسنت بنام
 بضایات خویش کن صفاش
 تا بجز ذات تو نبیند هیچ
 در هم حال و در هم کردار
 این سخنهای اولیای کرام
 شعر گفتن کعب از من آید
 لیک چون کرد و خواہش بیا
 چند سستی بنظم آوردم
 زد عطار روز ہر سال رسم
 نکته بسیار و فرصت اندک بود
 اگر بود عمر و دست واد و سراغ

از رہ صدق و عجز و سوز و گداز
 خورده بین موسکات سالک آہ
 دارا و رام نام بخت بکام
 در ہمہ کار بخش اخلاصش
 رہ از گفتگوی پیچاپیچ
 دست دارش بکار دل بایار
 حسب در خواستش گرفت تمام
 شعر اطبع خوب میسباید
 آن نکو سیرت و نکو کردار
 بہر آن یار خوش دلش کردم
 تحفہ ثانی آمد بہ تسلیم
 عمر در این و آن گذشت سچ و
 شد موفق دل و زبان و دماغ

باز چیزی بروی نایم
گره از طبع خویش بچسبایم

ورز اینم بست عاشق
صدق کافیت یا صادق

بر همین نخت کرده ام اتمام

وعلیک السلام والا کرام

خاتمه الطبع تحائف پاس نذر درگاه باب که مخزن الاسرار
و تحفه الاحرار و قریف و سرمدی شوی تحفه محمدی از افادات قطب صلی

و غوث السالکین قد و در باب حال اسوه اصحاب کمال حضرت

خواجہ امیر الدین عرفی گلے ال لازال بفضل النوال در طبع

نشت نول کشور واقع نریت آباد کهن نقش طباع یافته حرز بازو

سعادت و تمیمه بگوئے رشادت گردید الحمد و المنه نقطه

قطعه تاریخ طبع

بیزر معانی کتاب خدا

تحفه مطبوع جناب خدا

طبع شد آن نسخه که هر لفظ آتو

هدیه تاریخ ز موجب پذیرد

